

نام کتاب: لیلی سر به هوا

نویسنده: عاطفه شعبان پور

ژانر: عاشقانه، مذهبی، اجتماعی

خلاصه: عشقی زیبا که سال ها درون سینه ی دختری ریشه بسته و قصد ترک کردن او را ندارد، عشقی که زندگی دخترک را دگرگون کرده و او را محجبه می کند. دخترک عقیده دارد باید هر کاری از دستش بر می آید برای رسیدن به عشقش انجام دهد که بعدها در کنج خلوت با کوهی از پشیمانی تنها نماند. سنگ های زیادی در میان چرخ این عاشق گذاشته شده اما با نیروی قوی عشق، تک تک آن ها از میان برداشته خواهند شد. مردی مغرور که دل به دخترک داده اما دریغ از یک نشانه که به او بفهماند تا این قدر عذاب نکشد. تمام سختی هایش یک طرف، ماجرای عاشقی صمیمی ترین دوستش را کجای دلش بگذارد؟

شروع: چهارشنبه...۶/۹/۱۳۹۸...۱۶:۱۹

مقدمه:

"من از میان تمام کتاب ها

آن که شبیه تو بود برگزیدم

و از دل تمام صفحات

آن که عطر دست های تو را داشت انتخاب کردم

و از تمام صفحه ها

برگی که به لطافت نگاه تو بود دیدم

و از این برگ

خطی که طعم تو را داشت خواندم

اینک دوستت دارم ...

دوستت دارم

و دوستت دارم را مُدام تکرار می کنم

که در تو خلاصه می شود

ای عصاره ی تمام شعرهای ناگفته

تو نیز لب به این تکرار رویا گونه بگشا

تا خدا به گلهای رازقی باغچه اش بگوید

از تو یاد بگیرند عطر افشانی را!"

بسم الله الرحمن الرحيم

با شنیدن صدای اذان چشمانش را باز کرد و از تخت پایین آمد. به طرف روشویی رفت تا برای نماز صبح وضو بگیرد. بعد از وضو به اتاق برگشته و از تاقچه ی اتاق، جانمازش را برداشته و روی زمین پهن کرد؛ چادرش را سر کرد. درست شبیه فرشته ها شده بود. نمازش را در آرامش خواند و بعد از سلام نماز، این قطرات اشک بودند که از داخل چشمانش جاری می شدند.

با آب سرد وضو گرفته بود و اکنون خوابش نمی برد. به طرف قفسه ی کتاب هایش رفت. آن ها را کنار زده و دفتری را برداشت. نگاهی عمیق به جلد انداخت و لحظاتی به آن خیره ماند؛ عکس شهید حمید سیاهکالی مرادی بر روی آن خود نمایی می کرد. از زمانی که شهید و مقام شهادت را شناخته بود، به شهید سیاهکالی مرادی علاقه مند شده بود؛ همیشه به او احترام می گذاشت و حرف هایی که نمی توانست به کسی بگوید برای او در دفتر می نوشت.

نوشتن، باعث سبک شدنش می شد. صفحه های نوشته شده را ورق زد تا به صفحه ای خالی رسید. خودکارش را برداشت و مثل همیشه با نوشتن بسم الله در بالای صفحه، شروع به نوشتن کرد؛ نوشتن هر آن چه که در دل داشت. قلمش را حرکت و کلمات را

در ذهنش سامان می داد. چند صفحه ای نوشته بود که با احساس گرسنگی سرش را بالا آورد و به ساعت نگاه کرد؛ حدود یک ساعت مشغول نوشتن بود.

از پنجره به بیرون نگاهی انداخت. خورشید، هوا را روشن کرده بود. به طرف در اتاقش رفت و سعی کرد بدون ایجاد کوچک ترین صدایی آن را باز کند. بعد از باز کردن در که با صدا هم همراه بود، با صورت خندان برادر کوچکش رو به رو شد.

- ابوالفضل! چرا این قدر زود بیدار شدی؟ بیا بخواب ببینم!

با اینکه صدایش آرام بود اما مادرش چشمانش را باز کرد و گفت: باز صدا دادی بیدارش کردی؟

- نه او مدم بیرون؛ دیدم بیداره.

به طرف آشپزخانه رفت که با دیدن پشته ای که با طناب به دیوار آشپزخانه بسته شده بود تا راه برادر کوچکش به آن را ببندد. مثل همیشه گوشه چشمی نازک کرد و خواست از روی آن رد شود که انگشت شستش به آن بر خورد کرد، آخ بلندی گفت و قدم هایش را از روی حرص محکم تر برداشت.

چرخي در آشپز خانه زد و گفت: من الان چي بخورم؟

مادرش که شاهد درگیری عاطفه با خودش بود، گفت: این همه چیز تو یخچال هست، یه چیزی بردار بخور دیگه!

باشه ای گفت و به طرف یخچال رفت. از بالا تا پایین آن را بررسی کرد و تصمیم گرفت صبحانه از کیک دوقلوهایی که پدرش تازه خریده است بخورد. در یخچال را بست و به طرف کابینت رفت. پلاستیک کیک را بلند کرد تا کیکي از میان آن ها بردارد که چشمش به بیسکویت هایی که جدیداً تبلیغش را در تلویزیون دیده بود، افتاد. یکی را برداشت و رو به مادرش کرد.

- این ها رو بابا کی گرفت؟

مادرش در حالی که با ابوالفضل کلنجار می رفت تا او را بخواباند جواب داد: چه می دونم؟! رفته سوپر مارکت این ها رو دیده، از شون خوشش اومده خریده.

عاطفه با حالت لبخند مادرش را نگاه کرد که در باز شد و پدرش، حلیم به دست به داخل خانه آمد. بیسکویت را روی اوین گذاشت و با ذوق به طرف پدرش رفت، دستانش را دور گردنش انداخت و گونه ی او را بوسید. آقا محمد با خنده، سلام و صبح بخیری گفت که هر دو بر انرژی جوابش را دادند.

سکینه خانم گفت: عاطفه برو وسایل رو بیار صبحونه بخوریم.

پارچه، تعدادی قاشق، جا نونی به همراه ظرف و قاشق ابولفضل را برداشت و به طرف آن ها رفت. پارچه را پهن کردند و همگی مشغول خوردن حلیم گرم و خوشمزه شدند.

- بشه بی رقیه خانم برسنی؟ (رفته بودی رقیه خانم رو برسونی؟)

آقا محمد در حالی که لقمه ی دهانش را قورت می داد، سری تکان داد.

عاطفه با دیدن برادر هجده ماهه اش که قاشق را کنار انداخته بود و مشغول بازی کردن با حلیم بود، لبخندی زد و گفت: به من نزدیک نمی شی ها!

مثل اینکه برادرش متوجه حرفش شده بود که با لبخند دستش را که بر از حلیم بود به طرف لباس او گرفت که عاطفه گفت:

مامان این که نمی خوره، چرا برکت خدا رو حروم می کنین؟

سکینه خانم اخمی کرد و گفت: چی کار کنم؟ بچه به این گندگی رو بذارم روی پام بهش غذا بدم؟ بچه ست دیگه، هزار بازی رو بکنه.

مثل همیشه از حرف های مادرش ناراحت شده و چیز دیگری نگفت. بعد از تمام کردن صبحانه اش، تشکری کرد و زیر لب "خدا یا شکرت" را زمزمه کرد که محمد آقا با شنیدنش لبخند کوچکی زد. به طرف اتاقش رفت و موبایلش را برداشت، به مینا زنگ زد و از او پرسید که آیا همراه او به نماز جمعه می آید یا خیر؟

مینا که همیشه مشتاق نماز جمعه و مراسمات مذهبی بود آن هم همراه عاطفه، پس قبول کرد. ساعت ده و نیم سر چهار راه محله شان قرار گذاشتند. نگاهی به عقربه های ساعت انداخت که نزدیک هشت بودند. لباس هایش را روی تخت آماده کرد و حوله به دست به طرف حمام رفت.

وسایلش را در کیف کوچکش گذاشت و بار دیگر چک کرد که چیزی را جا نگذاشته باشد، با خودش مرور کرد: گوشی، کیف پول، کارت عضویت، خودکار، دفترچه و کلید.

زیب کفش را بست بعد چادر، روسری، طلق روسری و گیره اش را برداشت و به طرف آئینه قدی اتاق پذیرایی رفت و مشغول درست کردن طلقش شد. بعد از کلی کلنجار رفتن، آن را به صورت لبنانی بست و گیره ای که خودش درست کرده بود را روی آن زد؛ بار دیگر روسریش را چک کرد تا از صاف بودن آن مطمئن شود.

چادر عربی اش را روی سرش انداخت و با برداشتن کیفش از خانه بیرون زد. کفشش را پوشید که با دیدن لکه ای کوچک روی آن حرصی شد و به طرف شیر آب داخل حیاط رفت. بعد شستن کل کفشش به طرف گل های باغچه رفت و آن ها را بوید.

- روز به روز دارین خوشگل تر می شین ها! نمی گین من عاشقتون می شم؟

- با کی حرف می زنی؟

- هیچ کس، بابا من دارم می رم نماز جمعه.

- سویچ رو بیار برسونمت!

- مرسی به کارت برس با مبینا می ریم.

- باشه، مواظب خودت باش.

باشه ای گفت و به راه افتاد. چادرش را بلند کرد تا خاک نگیرد؛ چادرش از جانش هم برایش مهم تر بود. با زنگ خوردن موبایلش، آن را از کیفش در آورد و اتصال تماس را زد.

- عاطفه کجایی؟! من سر چهار راه منتظرم.

- دارم میام دیگه.

گوشی را قطع کرد و در کیفش گذاشت، ساق دستش را کمی جلو تر کشید و ساعت مچی اش را روی آن صاف کرد.

نگاهی به خانه ی عمو ها و پدر بزرگش انداخت که با فاصله ای حدود چهل متر از هم قرار داشتند. تنها خانه ی آن ها بود که کمی فاصله اش با بقیه بیشتر بود. سعی کرد نگاهی به حیاط خانه ی پدر بزرگش نیندازد و راهش را برود. قدم هایش را تند تر کرد و بدون توجه به زن عمو و دختر عموی کوچکش که روی ایوان خانه ی پدر بزرگش نشسته بودند، از آن جا گذشت.

با دیدن همسایه اش که مشغول هرس کردن شمشاد های کنار دیوار بود، گفت: سلام عمو قربان، سلام خاله... خسته نباشید!

هر دوی آن ها با لبخند سری برایش تکان دادند و خسته نباشیدی هم به او گفتند. دیگر همه ی محل می دانستند عاطفه جمعه ها راهی نماز جمعه است. از دور مبینا را دید که سر چهار راه منتظرش ایستاده بود، برایش دستی تکان داد و باز هم تند تر قدم برداشت. به مبینا که رسید نفس نفس می زد، باهم دست دادند و بعد از احوال پرسی کنار هم به راه افتادند.

- به به! چه خبر از آقای میم؟

عاطفه که با شنیدن سوال مبینا یاد اتفاقی افتاده بود با ناراحتی شروع به تعریف کردن کرد:

- داره ازدواج می کنه.

مبینا با بهت گفت: چی؟!؟

- آروم تر بابا! گفتم داره ازدواج می کنه.

- با کی؟! آخه چرا؟

- چه می دونم، هدیه می گفت با یه دختره به اسم زهرا؛ قمی هستش اما همین رودسر زندگی می کنه. طلبه ست، یه سال از "میم" کوچیک تره.

- پس بیست و دو سالشه؟

عاطفه سري تکان داد. "میم" اسم رمزشان بود براي اینکه کسی متوجه نشود اول اسم آن فرد را انتخاب کرده بودند. مبینا او را درک می کرد و سعی کرد تا دیگر این موضوع را پیش نکشد که دوستش را ناراحت کند. عاطفه هم خوب بلد بود حال درونی اش را نشان ندهد، سریع بحث را عوض کرد و مسئله ي مدرسه و درس ها را پیش کشید.

مشغول صحبت بودند که سوسن خانم همسایه شان را دیدند، هر دو بدون توجه به سوسن خانم و دخترش راهشان را رفتند. کمی جلوتر وقتی که از آن دو دور شده بودند مبینا با حرص سمت عاطفه برگشت و گفت: وای وای این دختره چقدر پروه! وای عاطفی اصلا فهم و شعور نداره، جلوی من هرچی از دهنت در میاد به بابام می گه.

- مبینا اگه دفعه اول که گفته بود، این رو سر جاش می نشوندي، دیگه از این حرف ها نمی زد.

- راست می گي؛ ولی دیگه باهانش نمی رم مدرسه، بابام من رو می رسونه. بابای اون هم زهرا رو می رسونه.

- خوبه.

سر جاده که رسیدند هر دو حسابی عرق کرده بودند. مبینا بسته ای دستمال از کیفش در آورده و یکی از آن ها را به عاطفه داد.

- بگير صورتت رو پاک کن، کلی عرق کردی.

- دستت درد نکنه.

ماشینی چراغ زد که عاطفه دستش را تکان داد، ماشین کمی جلو تر ایستاد. مبینا گفت: خب می مرد همین جا می ایستاد؟

عاطفه همین طور که به غر غر های مبینا می خندید در ماشین را باز کرد و بعد از گرفتن سلام و خسته نباشیدی سوار شد. مبینا هم سلام کوتاهی زیر لب گفت و کنار عاطفه جای گرفت.

هر دو بی حرف به پنجره نگاه می کردند. که می دانست در دل هر یک چه می گذرد؟ شاید عاطفه در فکر آقای میمش بود و مبینا در فکر امتحانات فردایش. با بلند شدن صدای آهنگ هر دو نگاهی به هم انداختند و اخم کردند، مبینا با اخم رو به راننده گفت: ببخشید آقای محترم امروز روز اول محرمه، می شه آهنگ رو خاموش کنین؟

- چهارصد سال از این اتفاق می گذره، باز هم می خواین هر سال این عزاداری ها رو انجام بدین؟

مبینا خواست حرفی بزند که عاطفه پیش قدم شد. این مردک مرز پر رویی را رد کرده بود. با عصبانیتی رو به راننده گفت: درستش اینه که ۱۳۷۵ سال از شهادت ایشون می گذره؛ در ضمن شما وقتی یکی از عزیزانتون فوت می کنه تا چند سال برایشون سالگرد می گیرید. هر موقع یاد خاطره ای باهاشون می افتین، ناراحت می شین. این رو در نظر بگیرید که ایشون یه آدم عادی نبودن و عادی از دنیا نرفتن؛ ایشون امام بودن و شهید شدند.

مبینا که عصبانیت دوستش را می دید کرایه را به راننده داد و گفت که پیاده می شوند. همین که پیاده شدند، مبینا با صدایی که عصبانیت در آن موج می زد گفت: مرتیکه پیش خودش چی فکر کرده؟!

- واقعا متاسفم برای پدر و مادری که همچین فرزندی رو می اندازن توی دامن جامعه.

- دامن چه صیغه ایه دختر؟ دامن!

- فرقی نداره.

مبینا خنده ای کرد. به مسجد که رسیدند، کار نشان را از کیف هایشان در آورده و به گردنشان انداختند. با تمام خادمان سلام و احوال پرسی کردند و به مسؤلی که اسامی حاضرین را می نوشت، اسم و ساعت حضورشان را اعلام کردند.

چوپ پر هایشان را برداشتند و به طرف داخل مسجد حرکت کردند. قرارشان این بود که عاطفه و هدیه جلو و مبینا کنار ستون دوم بایستند. سر جاهایشان ایستادند که هدیه هم آمد، با عاطفه سلام و احوال پرسی گرمی کرد و برای مبینا تنها سري تکان داد.

هدیه در کنار عاطفه جای گرفت و از او پرسید: می دونی امروز مجری کیه؟

- نه، کیه؟

- من هم نمی دونم، دارم از تو می پرسم ها!

- آها بذار از توی کانال نگاه کنم.

موبایلش را در دستش گرفت و به کانال اطلاع رسانی مراسمات نماز جمعه رفت. متن دعوت این هفته را خواند و با ذوق به اسم مهدی شعبان خواه دل زد.

هدیه که از بی توجهی عاطفه کلافه شده بود، دستش را جلوی صورت او تکان داد و گفت: عاطفه! با تو هستم ها دختر، عاطفه!

- هان؟ چیه؟

- هان چیه؟ می گم مجری کی هست؟

- مهدی!

هر کس که وارد مسجد می شد، سلام و خسته نباشیدی به آن ها می گفت و سر جایش می نشست. صدای تنظیم کردن میکروفون که آمد همه با سکوت به صفحه ی پرژکتور نگاه انداختند. مجری با صدایی رسا و از حق نگذریم زیبا، شروع به خواندن چند آیه از قرآن کرد.

برای عاطفه سخت بود که به سمت چپ اش نگاه کند؛ مسلما همه می فهمیدند عاطفه قصدی دارد. که می دانست آن دو فامیل هستند؟! گاهی اوقات زیرکانه نگاهی به پرده می انداخت و با دیدن چهره ی او آرام می گرفت. به هدیه نگاهی کرد که به اون لبخند می زد، هدیه هم بدون هیچ خجالتی مستقیم به او زل زده بود. عاطفه چشم غره ای به او رفت که از دیدش پنهان ماند.

خانم ذکریایی که مسئول خادمین آن جا بود، کنار هدیه آمد؛ چیزی به او گفت و به عاطفه و مبینا اشاره ای زد. بعد از رفتنش عاطفه با اشاره از هدیه پرسید که: چی می گفت؟

هدیه جلو تر آمد و گفت: تا بعد از نماز ظهر، من و تو سر پا می مونیم و بعدش من و تو می ریم نماز، خانم شاکری و مبینا جلو می موند.

باشه ای گفت و نگاه اش را به در سوق داد. مادر آقای میم را دید که از در داخل می آمد. هنوز سالن آن قدر شلوغ نشده بود پس رفت تا به او سلام کند. زینب خانم با دیدن او گل از گلش شکفت و با لبخند به او سلام کرد.

زینب خانم گاهی اوقات آن قدر با او گرم می گرفت که عاطفه شک می کرد آیا واقعا دشمنی میان او و مادرش است یا خیر؟! اما با خود که فکر می کرد، هر دو را مقصر می دانست که نتوانستند از دوستی قوی بینشان دفاع کنند و بیشتر از همه آن کسی را که یک کلاغ و چهل کلاغ از صفات بارزش بود. تمام فامیل می دانستند او کیست! برخی با نیش و کنایه ها به آن فرد می فهماندند و برخی هم مانند کبک سرشان را زیر برف فرو کرده بودند و قصد فهمیدن نداشتند.

بار اول نبود که زن عمویش قصد خراب کردن عاطفه و خانواده اش را در میان فامیل داشت؛ چندین بار بود که این اتفاق می افتاد و آن قدری بزرگ بود که دیگر بخششی از جانب عاطفه و خانواده اش در کار نبود. انگار نمی توانست آرام بنشیند، هر ماجرای که حل می شد طولی نمی کشید که آتش دیگری می سوخت؛ آن هم طبق معمول زیر سر زن عمویش بود.

سر جایش برگشت اما در فکر فرو رفته بود؛ چگونه می توانست یک تنه این ماجرا را حل کند و خانواده ها را آشتی دهد؟! بار دیگر مسبب این اتفاق را که باعث دوری دو خانواده و از هم پاشیدن رفت و آمد ها شده بود، لعنت کرد و مشغول گوش کردن به سخنان مجری شد. مجری از امام جمعه دعوت کرد تا خطبه ها را بخواند که عاطفه باز هم در فکر فرو رفت.

با تکان خوردن دستی جلوی صورتش به خود آمد و با کنجکاو به هدیه نگاه کرد.

- بریم نماز بخونیم نوبت مبینا این هاست.

- باشه بریم.

با هم از میان آن همه جمعیت عبور کردند و به بیرون مسجد رفتند. عاطفه مهربانی برداشت و همان جا بدون توجه به بقیه مشغول خواندن نمازش شد. نمازش که تمام شد همان گوشه نشست و به مداحی گوش سپرد؛ به مناسبت اولین روز محرم، مداحی گذاشته بودند. منتظر مبینا و هدیه شد تا با هم خدافظی کنند و بروند.

اعصابش خورد شده بود؛ نمی دانست چرا هر موقع که عجله دارد، هدیه مشغول حرف زدن می شود و دیر می آید؟!

هدیه که آمد، با غضب نگاهی به او انداخت و گفت: تموم شد؟! بریم؟!

- بمون، مبینا داشت با مامان مهدی حرف می زد، بیاد بریم.

میبا چه کاری می تواند با زینب خانم داشته باشد؟ کمی منتظر شد که میبا نیامد. داخل رفت و کنار میبا ایستاد. بار دیگر با زینب خانم مشغول صحبت شد.

میبا مشغول صحبت با مسئول حوزه ی خواهران بود. بدجور دلش می خواست وارد حوزه شود؛ هر چه قدر هم که عاطفه به او گفته بود باید چهار سال دیگر صبر کنی، حرف تو گوشش نمی رفت که نمی رفت. حرف خودش را می زد. مسئول حوزه از این همه شوق میبا به وجد آمده بود ولی به او گفت: دخترم باید دیپلم بگیری! بعد می تونی وارد حوزه بشی.

میبا پکر شد و بعد از خداحافظی با آن دو بدون ذره ای توجه به عاطفه به سمت در رفت. عاطفه که واقعا حوصله اش نمی کشید از زینب خانم و مسئول حوزه خداحافظی کرد و پشت سرش به راه افتاد.

میبا کفشش را برداشت و بدون خداحافظی با بقیه ی خادمان به سمت در خروجی رفت. عاطفه که از رفتار میبا کلافه شده بود، بعد از خداحافظی با هدیه، دنبالش به راه افتاد. از برخورد میبا، خیلی ناراحت بود و قصد داشت در زمان مناسب اشتباه اش را به او گوشزد کند.

با صدای نسبتا بلندی میبا را صدا زد که چند نفر از آقایان به سمتش برگشتند. زیر لب با خودش غز می زد.

- مگه شما ها اسمتون میبا ست که بر می گردین نگاه می کنین؟!

قدم هایش را تند تر کرد که به میبا رسید. چادرش را به آرامی گرفت که میبا به طرف او برگشت. با عصبانیت رو به او گفت: چیه؟ چرا بلند صدام می کنی؟ همه فهمیدن اسمم چیه!

- میبا! چته تو دختر؟

- من هیچم نیست.

عاطفه که از عصبانیت در مرز منفجر شدن بود، سعی کرد پنج ثانیه ای نفس بگیرد و بعد شروع به حرف زدن کند. خودش می دانست اگر از عصبانیت حرفی را بگوید، حتما پشیمان خواهد شد. در واقع این زمان را به میبا هم داده بود که به اشتباه اش فکر کند.

- ببین میبا! من چند بار بهت گفتم تا دیپلم نگیری، نمی تونی وارد حوزه بشی؟ دختر مگه حالا چی شده؟ سه سال دیگه می تونی بری. واقعا نمی فهمم چرا این طوری می کنی؟!

میبا به فکر فرو رفت. به عاطفه حق می داد؛ رفتار بچه گانه ای از خود نشان داده بود. عاطفه که سکوت میبا را دید به چهره ی معصوم و زیبایش چشم دوخت. صورتی کشیده که بر خلاف دورانی که در آن قرار داشت، هیچ جوشی نداشت، چشمان عسلی که عاطفه همیشه به آن ها حسودی می کرد و این را به خود میبا هم گفته بود، دماغی متناسب با صورتش داشت که میبا همیشه می گفت: دوش ندارم به صورتم نمیاد!

که عاطفه هم در جوابش می گفت: اره دیگه خوشی زده زیر دلت. همه چیت بیسته باید هم ایراد بگیری.

او را خواهر خود می دانست و مانند خواهری دلسوز، سنگ میبا را به سینه می زد. دوست نداشت دیگران درباره ی او فکر های اشتباهی بکنند. با تکان خوردن دستی جلوی صورتش، دست از نگاه کردن به او برداشت و گفت: حالا دو ساعت منتظر بمونیم تا تاکسی گیرمون بیاد.

- اصلا پسر عمو مصطفی باید تو رو برسونه خونه؛ ناسلامتی پدر شوهرته.

عاطفه خنده ای کرد و به میبا گفت: آره! اصلا پدر شوهر؟ میبا جلوی کسی از دهنت نپره، آبرومون بره کف پامون!

- نه بابا حواسم هست.

یک ربعی منتظر تاکسی ماندند؛ تقریبا تمام افرادی که به نماز جمعه آمده بودند جز خادمین، به خانه هایشان برگشته بودند. مهدی و پسر عمو مصطفی، پدر مهدی را دیدند که بعد از قفل کردن دروازه رو به آن ها کرد و گفت: سلام. خوب هستین؟ خانواده خوبین؟

- سلام. خیلی ممنون پسر عمو، شما خوب هستین؟

- منتظر ماشین هستین؟

- بله

- بیابین من شما رو می رسونم.

- نه مرسی خودمون می ریم. سلام برسونید.

- باشه همچین خدانگهدار.

بر خلاف آقا مصطفی، مهدی تنها به سلام و لبخندی اکتفا کرد و به سمت ال نودی که آن طرف خیابان پارک بود، رفت.

میبنا با آرنج ضربه ای به پهلوئی عاطفه زد و با خنده گفت: خنده ی یارو رو دیدی؟

عاطفه خنده ای کوتاه کرد اما در دلش قیامت بر پا بود. با آمدن تاکسی هر دو آن ها سوار شدند. سرش را به شیشه های ماشین تکیه داد و باز هم به فکر فرو رفت. مغزش همچون هاردی پر شده بود؛ دیگر کشش نداشت. هر لحظه فکر و ذکرش شده بود مهدی. هر چیزی می شد، اسمش در ذهن عاطفه می آمد. انگار ناخودآگاه ذهنش همه چیز را به او مرتبط می کرد.

میبنا که صورت غرق در فکر عاطفه را دید، حرفی نزد تا او را در خلوت خودش تنها بگذارد. کرایه را حساب کرد و همراه عاطفه پیاده شد. دلش نمی خواست هرگز دچار سرنوشت عاطفه شود. عاشقی آن هم در این سن و سال برایش غیر باور بود.

تعجبی نداشت هیچ کس عشق او را در این سن و سال باور نمی کرد. از همه مهم تر میبنا، عاطفه را دختری مغرور و قدرتمند می دانست. هیچ وقت فکرش را نمی کرد که این دختر قوی دل ببند...

قدم زنان به سمت مغازه رفتند تا با خرید هله و هوله از خجالت شکمشان در بیایند. میبنا که دل و دماغ خرید را در عاطفه نمی دید رو به او کرد و گفت: همین جا می مونی من خرید کنم برگردم؟

- اره. بی زحمت برام یه بطری آب بگیر!

- باشه خواهی! زیاد به خودت فشار نیار آخرش که...

- میبنا! لطفا هیچی نگو!

دیگر چیزی نگفت و وارد مغازه شد. مغازه دار که بیشتر از یک سال بود که آن ها را می شناخت و دیگر شوخی هایش برای میبنا و عاطفه عادی شده بود، با دیدن میبنا به تنهایی تعجب کرد و گفت: پس اون یکی رفیقت کو؟

- یکم حالش خوب نبود، بیرون موند.

- آها نماز هاتون قبول! التماس دعا...

- ممنون محتاجیم به دعا!

میبنا تمام وسایلی که می خواست را انتخاب کرد و بعد از حساب کردن آن ها از مغازه خارج شد. عاطفه را دید که قطره اشکی مزاحم را از روی صورتش پاک می کرد. لحظه ای درنگ کرد تا دوست اش خجالت زده نشود.

بطری آب را به او داد و باز هم سکوت، تنها پیوند میان این دو دوست بود. بار دیگر سوار تاکسی خطی شدند. عاطفه واقعا ممنون میبنا بود که در این لحظات او را درک می کند و همیشه بدون هیچ منتهی همراهش است.

این دفعه خجالت می کشید که باز هم میبنا کرایه را حساب کند، پس زود تر از او دست به کار شده و کرایه را به راننده داد. بعد از گفتن مقصد باز هم به شیشه تکیه داد و مشغول جنگیدن با افکار ضد و نقیض اش شد.

سعی کرد افکار مزاحم اش را دور بیاندازد و تبدیل به همان کسی شود که باعث لبخند زدن بقیه می شد. او کسی بود که تحت هر شرایطی لبخند از لبانش کنار نمی رفت اما با جوانه زدن و بعد رشد کردن این حس، کم کم او را تبدیل به دختری منزوی و گوشه گیر می کرد.

با خودش کنار آمد و لبخندی پت و پهن روی لب هایش نشاناد. میبنا با دیدن لبخندش سری به نشانه تاکید تکان داد و لبخندی زد که جوابش چشمکی از سوی عاطفه بود.

بعد از ایستادن تاکسی، هر دوی آن ها بعد از تشکر کوتاهی از راننده پیاده شدند. میبنا بدون نگاه کردن به خیابان، خواست عبور کند که عاطفه دید ماشینی با سرعت زیاد به آن ها نزدیک می شود. با صدای بلندی که بیشتر شبیه داد زدن بود، میبنا را صدا کرد و گفت: ببیا عقب! ماشین...

میبا سربع عقب رفت. ماشین با بوق بلند و کلمات نامفهومی که عاطفه شرط می بست فحش باشند، با سرعت از کنار آن ها عبور کرد. هر دوی آن ها از شدت نگرانی، نفس نفس می زدند. عاطفه رو به میبا کرد و گفت: دختره ی بی فکر! با این سنت هنوز نمی دونی نباید بدون نگاه کردن به خیابون ازش رد بشی؟ بیام مثل کلاس اولی ها این رو بهت یاد بدم؟

میبا که از ترس، زبانش بند آمده بود چیزی نگفت که عاطفه دستش را گرفت و به آن سمت برد. مقصد آن ها جاده ی بسیار پیچ و خمی داشت به طوری که وقتی ماشینی از رو به رو می آمد، نمی توانست عابران را ببیند. تا به حال تصادف های زیادی درست در این مکان رخ داده بود.

در کنار هم قدم می زدند و گاهی میبا سوالی می پرسید که عاطفه جوابش را می داد. با رسیدن به چهار راه قرارشان، میبا رو به عاطفه گفت: مواظب دل نازکت باش عاطفی! هر کسی لیاقت این رو نداره که صاحب قلب مهربونت بشه.

اشک در چشمانش حلقه زد. به خودش برای داشتن چنین دوستی، افتخار می کرد. باهم خداحافظی کردند و میبا به خانه رفت.

مقصد عاطفه اما کمی دور تر بود. مثل همیشه به کار هایش فکر می کرد؛ به کارهایی که باید در دفترش می نوشت. دلش برای دفترش تنگ شده بود. دلش می خواست از آقای میم دل بکند و او را در گوشه ترین قسمت قلبش خاک کند. اما مغز و قلبش برای اولین بار یکی شده بودند. هر دوی آن ها با پا فشاری به او می فهمانند که نباید تسلیم شود.

بعد از پیدا کردن کلید در کیفش که به قول سکینه خانم بازار شام بود، در را باز کرد و بدون ایجاد کوچک ترین صدایی وارد شد. به ساعتش نگاهی انداخت که ساعت سه را نشان می داد؛ مطمئن بود که ابوالفضل خواب است.

بعد از خوردن نهار سرد شده ای که حوصله ی گرم کردنش را نداشت، به اتاقش رفت. دلش هوای کتاب خواندن کرده بود. کتابی از کتابخانه ی کوچک اتاقش انتخاب کرد.

"ازدواج به سبک شهدا"

این کتاب هدیه ای بود که دوستش روز تولد به او داده بود. با بسم اللهی شروع به خواندن کرد. چیز هایی که در کتاب نوشته شده بودند، برایش غیر قابل باور بودند.

هر صفحه ای از کتاب خاطره ای از نوع ازدواج شهدا به روایت همسر هایشان بود. سادگی ازدواجشان تعجب او را برانگیخت. هر چه جلو تر می رفت، به خودش مطمئن تر و در راهش مطمئن تر می شد، چرا که او با حجاب و چادرش، نگذاشته بود خون این شهدا پایمال شود.

شهدایی که بدون چشم داشتن به مال و ثروت، در نهایت سادگی زندگی می کردند. متوجه نبود که قطره های اشک از چشمانش جاری می شوند و زمانی این را فهمید که اولین قطره ی اشک ریخته شده را روی کتاب دید.

اشک هایش را پاک کرد و رفت تا صورتش را بشورد. نگاهی درون آئینه انداخت. چهره ای معمولی تر از معمولی، چشمانی قهوه ای که بر خلاف عسلی چشمان پدر و مادرش بود، بینی کوچکی که تمام دوستانش به آن حسادت می کردند. از چهره ی معمولیش راضی بود؛ چرا که چهره اش هدیه ای از طرف خداوند بود. مگر هدیه را می شود انتخاب کرد؟!

داشت به اتاقش بر می گشت که صدای مادرش را شنید.

- نهار خوردی؟

- نه، با میبا توی راه یه چیزی خوردیم.

سکینه خانم باز هم غر غر هایش را شروع کرد و با صدایی که بیشتر شبیه داد زدن بود، گفت: آره دیگه بابای بیچاره ات بره کار کنه با هزار زحمت چند تومن پول در بیاره، تو برو فقط چرت و پرت بگیر. هر هفته هم که نماز جمعه می ری کلی پول رفت و آمدت می شه!

واقعا از این رفتار مادرش به تنگ آمده بود؛ نهایتا سه سال دیگر قرار بود این وضع را تحمل کند که آن هم روی یک چشم بر هم زدن، تمام خواهد شد. بدون جواب دادن به سمت اتاقش رفت که باز هم صدای مادرش بلند شد.

- فقط همین رو بلدی دیگه! تا حرف می زنیم، در می ری توی اتاقت. معلوم نیست توی اون خراب شده چی داری که همش اون جایی؟

با بغضی که راه گلویش را سد کرده بود، گفت: به مولا علی قسم؛ هیچی!

- قسم دروغ نخور!

دیگر آستانه ی تحملش لبریز شده بود. در را بست و همان کنار سر خورد. زانوهایش را بغل کرد و به قطره های اشکش اجازه ی باریدن داد. اشک هایی که با سرعت فرود می آمدند و صورتش را تر می کردند. فقط نام خدا را صدا زد و گفت: خدا جونم! هستی دیگه نه؟! می دونی که؟ سپردم به خودت.

اما باز سنگینی حرف هایی که از ابتدای زندگی اش تا به الان به او زده شده بود، روی دلش سنگینی می کرد. همدمی می خواست که ساعت ها بشیند و برایش از زندگی تلخش بگوید. مگر همدمی جز دفترش داشت؟

این لحظه نیاز به درد و دل کردن با خدایی داشت که مرحم تنهایی هایش بود. فقط خدا بود که می توانست او را آرام کند. خواست اتاق را به قصد وضو ترک کند که چیزی در دلش تکان خورد. تحمل توهین دیگری را نداشت؛ چشمانش را دور تا دور اتاق چرخاند و روی لیوان آبی که روی میزش بود، ثابت نگه داشت.

لبخندی زد و گفت: خدا جونم مرسی که خواست به همه چیز هست!

با تمام سختی، وضویش را با همان یک لیوان آب گرفت و بعد از پهن کرده سجاده و سر کردن چادر، مشغول خواندن نماز شد. اواخر رکعت دوم بود که احساس کرد اتاق مانند چرخ و فلک دور سرش می چرخد. ناگهان با صدای بدی، روی زمین سقوط کرد.

تمام بدنش درد می کرد اما نمی توانست نمازش را نصفه رها کند. سعی کرد بلند شود که توانی در خودش ندید.

زیر لب آیه الکرسی را خواند و بعد از جمع کردن جانماز، بالشتی از روی تخت برداشت و همان کنار دراز کشید. دلیل حال الانش را نمی دانست؛ اولین بار بود که این اتفاق برایش می افتاد. چشمانش را بست و سعی کرد ذهنش را خالی سازد که صدای تلفن مانع از آسودگی از افکارش شد.

با تمام توانش خود را به میزش رساند و تلفنش را برداشت. با دیدن پیامک همراه اول، چشمانش را از حرص روی هم فشرد. آن را بر روی حالت سکوت، همان جا رها کرد و سر جایش برگشت.

چشمانش را بست و در کسری از ثانیه به خواب عمیقی فرو رفت.

با صدای سرو صدای کودکانی که از حیاط می آمد، از خواب بیدار شد. نگاهی به اطرافش انداخت و از جایش بلند شد؛ حالش نسبت به قبل بهتر بود. حدس می زد که مادر و برادرش برای قدم زدن به حیاط رفته باشند. آرام در را باز کرد و از پنجره ی تراس کوچکشان نگاهی به حیاط انداخت. حیاط بزرگی که در سه طرف آن، باغ نسبتاً بزرگی بود که مادرش در آن سبزی، گل و... می کاشت.

بچه ها مشغول بازی روی تپه ی شنی رو به روی خانه شان بودند؛ حدس می زد که بقیه در طبقه پایین و زیر سایه نشسته و در حال چایی خوردن باشند. پنجره را بدون ایجاد کوچک ترین صدایی باز کرد و سرش را به طرف پایین متمایل کرد. درست حدس زده بود؛ طبق معمول همه مشغول چایی خوردن بودند و از در و دیوار برای هم سخن می گفتند.

پنجره را بست که جسم متحرک کوچکی که از گوشه چشمش دیده بود، حواس اش را پرت کرد. سرش را به تندی به سمت چپ برگرداند که مارمولکی را دید که روی دیوار تراس شان است. سعی کرد بدون جیغ زدن، سریع به داخل خانه برود و تا زمانی که مادر و پدرش نیامده اند، در را باز نکند.

با دیدن مارمولک، حسابی چنندش اش شده بود و هوس چایی خوردنش را از دست داده بود. در را بست و لحظه ای سر جایی خود ماند. تابستان کسل کننده ای بود؛ چرا که کاری برای انجام دادن نداشت و هر لحظه حوصله اش سر می رفت. نگاهی سر سری به خانه انداخت؛ خانه ای که از زندگی کردن درون آن، هیچ خوشی نمی آمد.

خانه ای با زیر بنای هشتاد و چهار متر که برای آن ها بزرگ هم بود. دو اتاق خواب؛ یکی بزرگ و دیگری آن قدر کوچک بود که عاطفه آن را انباری می نامید. میل هفت نفره قهوه ای که با دیگر وسایل خانه ست شده بود و پرده ی خردلی رنگ که سلیقه ی عاطفه بود و تا کنون هر که آن را دیده بود از رنگ و طرح اش تعریف و تمجید کرده بود.

تنها مشکل عاطفه، زیر تلویزیونی قدیمی شان بود که دایی بزرگش به عنوان یادگاری به مادرش داده بود. زیر تلویزیونی کوچک و ساده ای که بیشتر شبیه کتابخانه بود. به مادرش اصرار می کرد که آن را عوض کنند و هر بار از مادرش همین جواب را می شنید که می گفت: یادگاری داییده؛ دلم نیامد بزارمش به گوشه خاک بخوره.

از خلوت بودن خانه استفاده کرد و صدایش را رو سرش انداخته و گفت: خدایا! حالا من چی کار کنم؟ یعنی همه چیز تموم شد؟ خدا جون خواست هست که سپردم به خودت؟ یادت نره به بنده ی کوچیک این پایین داره بال بال می زنه ها!

یاد موبایلش افتاد که بدون جواب مانده بود. با خودش گفت: تا الان که منتظر موندی، یکم دیگه هم بمون؛ من برم چیزی بخورم بیام.

طبق معمول انگشتش با پشتی که در ورودی آشپزخانه بود، برخورد کرد که عاطفه چند فحش نثار کسی که پشتی را اختراع کرده بود، کرد.

- مگه پشتی رو هم اختراع کردن؟ شاید هم اختراع نکردن و یه نفر چهار تا خرت و خاشال ریخته تو یه کارتون، گذاشته پشت کمرش و اسمش رو گذاشته پشتی؟ عجیبه ها!

در یخچال را که باز کرد، یادش رفت به دنبال چه آمده بود و به وسایل درون آن زل زد. لحظاتی بعد به خود آمد و شکلات صبحانه ی مورد علاقه اش را برداشت و در یخچال را بست. در شکلات را باز کرد و بعد از برداشتن قاشقی به طرف اتاقش روانه شد.

روی صندلی اش نشست و کامپیوترش را روشن کرد. مشغول جست و جو در اینترنت بود که موبایلش زنگ خورد. نگاهی به اسمی که روی آن افتاده بود انداخت و با دیدن شماره ی ناشناس، بعد از اندکی درنگ پاسخ داد.

- بفرمایید!

- سلام خوبی عاطفه؟

- ببخشید شما؟

- خاله کلثوم دیگه؛ نشناختی؟

- عه سلام خاله خوبین؟ ببخشید به جا نیاوردمتون.

- ایراد نداره دختر! مامان هست؟

- نه حیاطه. صداهش کنم؟

- نه نه نمی خواد صداهش کنی، شب زنگ می زنی.

- باشه خاله جون کاری ندارین؟

- نه خداافظ.

تماس را قطع کرد و فکر کرد که چرا خاله اش باید به گوشی او زنگ بزند؟ خب به گوشی مادرش زنگ می زد که با یادآوری اینکه سیم کارتی که تازه خریده بود را با سیم کارت قدیمی مادرش عوض کرده، فهمید که باید فکری به حال مخاطبین مادرش بکند.

مشغول دیدن عکس های آقای میم که در فلش خود ذخیره کرده بود، شد که با بلند شدن صدای اذان از نگاه کردن به آن ها دست کشید و بلند شد. سریع وضو گرفت و سجاده ای که خودش با عشق درست کرده بود را پهن کرد. چادرش را باز کرد که بر روی سر خود بگذارد؛ با باز کردن آن رایحه ای خوشبو در فضای اتاق پیچید. با یک تنفس عمیق، عطر را به ریه های خویش فرستاد و چادر را سر کرد. کنار سجاده اش نشست و مشغول گوش سپردن به لا اله الا الله ی آخر اذان شد.

با تمام شدن اذان و بلند شدن صدای دعای فرج، بلند شد و دستانش را به سوی آسمان گرفت.

«اللَّهُمَّ كُنْ لَوْلِيكَ الْحُجَّةَ بْنَ الْحَسَنِ صَلَّوْاُتْكَ عَلَيْهِ وَ عَلَى آبَائِهِ فِي هَذِهِ السَّاعَةِ وَ فِي كُلِّ سَاعَةٍ وَ لِيّاً وَ حَافِظاً وَ قَائِداً وَ نَاصِراً وَ دَلِيلاً وَ عَيْناً حَتَّى تُسْكِنَهُ أَرْضَكَ طَوْعاً وَ تُمَتِّعَهُ فِيهَا طَوِيلاً»

(خدایا، در این لحظه و در تمام لحظات،

سرپرست و نگاهدار و راهبر و یاری گر و راهنما و دیدبان ولیّات،

حضرت حجّة بن الحسن،

که دروهای تو بر او و بر پدرانش باد،

باش، تا او را به صورتی که خوشایند اوست،

و همه از او فرمانبری می نمایند،

ساکن زمین گردانیده،

و مدت زمان طولانی در آن بهره‌مند سازی)

بدون اتلاف وقت، شروع به نماز کرد. می خواست ذهنش را هنگام نماز، پاک سازد اما مدام به این چیز و آن چیز فکر می کرد. لحظه ای تصور کرد که نزد خدا ایستاده و می خواهد نماز بخواند؛ در لحظه، تمام ذهنش تهی شد.

مثل همیشه بعد از زیارت درگاه حق، آرامش خاصی وجودش را در بر گرفته بود. بعد از سلام نماز، سرش را بر روی مهر گذاشت و بار دیگر برای گناه هایی که ندانسته انجام داده بود، طلب آمرزش کرد. سجاده را جمع کرد و پس از تا کردن چادرش، آن را روی کمد گذاشت. عجیب بود که پدر و مادرش تا این ساعت خانه نیامده بودند.

- عاطفه! بیا سفره بنداز، شام بخوریم.

- اومدم.

دست از بازی کردن برداشت و بیرون رفت. وسایلی که مادرش روی اوین آماده کرد بود را برداشت و روی سفره گذاشت. همگی کنار هم نشستند و شروع به غذا خوردن کردند. بر خلاف همیشه، امروز سر سفره ی غذا کسی چیزی نمی گفت و عاطفه هم علاقه ای به شکستن این سکوت نداشت و می خواست در آرامش تمام غذایش را بخورد.

با صدا زدن اسم او توسط برادر کوچکش، سرش را بلند کرد و به او نگاهی انداخت.

- جانم داداشی؟

- بخور.

دلش برای برادر کودکش که هنوز کامل حرف زدن را یاد نگرفته بود و با این حال این چنین به او محبت می کرد، ضعف رفت و با لبخند گفت: الهی آجی فدات شم! چشم. توهم بخور!

لبخند شیرینش از روی لبانش پاک نمی شد. سکینه خانم و آقا محمد شروع به صحبت کردن با یکدیگر کردند اما عاطفه گویی در این دنیا نبود. با آن لبخند روی لیش در خیالاتی شیرین برای خودش سیر می کرد.

همگی با شنیدن صدای کسی که مراسم اولین شب محرم را به اهالی اعلام می کرد، رو به پدرش کرد و به او گفت: بابا! امشب مسجد می ریم؟

- نمی دونم. بریم؟

تمام مظلومیتش را در چشمانش ریخت و رو به پدر گفت: آره دیگه بریم.

- هرچی دخترم بگه.

با صدای مادرش سرش را به سمت او چرخاند که مادرش گفت: هر چی این می گه بگو چشم. اون وقت اصلا به حرفمون گوش نمی ده.

پدرش با مهربانی رو به همسرش گفت: خانم بچه تو سن بلوغه. گاهی شیطنت می کنه و از زیر کار در می ره ولی حرف گوش می ده که برو خدا رو شکر کن که دختر دسته گلی مثل عاطفه داریم.

عاطفه با این تعریفی که از پدرش برای اولین بار شنید، بسیار خوشحال شد و مادرش با این حرف آقا محمد ساکت شد و به فکر فرو رفت. حرف های همسرش را در دل تایید می کرد اما دوست نداشت این ها را جلوی عاطفه بگوید تا او پررو شود. می دانست که او اکنون در سن رشد قرار دارد. نیاز به تنهایی، لجبازی، غرور و ... اکنون از شخصیت های این دوره بود و با این حال عاطفه کمی مراعات می کرد. باید برای حرف ها و عصبی شدن هایش گاهی به او حق می داد.

سری تکان داد و مشغول شد.

عاطفه با تشکری از مادرش به سمت اتاقش رفت و گفت: می رم حاضر شم. ساعت چند می ریم، بابا؟

- ساعت چند شروع می شه مراسم؟

- هشت و نیم

- الان که ساعت هفت و نیمه. تا تو آماده شی، نیم ساعت طول می کشه. ساعت هشت راه می افتیم.

باشه ای گفت و به سمت اتاق کوچک شان که تمام لباس ها آن جا بود، رفت.

مشغول آماده کردن لباس هایش بود که ناگهان به خاطر آورد که به مبینا قول داده بود، او را به مسجد ببرد. تلفن را برداشت و به او زنگ زد؛ اما جوابی دریافت نکرد. بار دگرزنگ زد که بعد از چند بوق مبینا پاسخ داد.

- ال..و..الو؟

- الو؟ سلام مبینا. کجایی؟

- خو..ن..نه..ا..ام

- برو به جایی بهتر، صدات قطع و وصل میشه.

- خوبه؟

- اره خوبه. زنگ زدم بگم آگه می خوای مسجد بیایی، ما حدود نیم ساعت دیگه راه می افتیم.

- باش مرسی. نیم ساعت دیگه جلوی در خونتوم.

-باش فعلا.

تلفن را قطع کرد و مشغول آماده کردن لباس هایش بر روی تختش شد. بعد از این که مطمئن شد تمام لباس ها را برداشته است، به طرف روشویی رفت تا وضو بگیرد. یعنی آقای میم هم امشب به مسجد می آمد؟ شانه ای بالا انداخت و گفت: مگه میشه نیاد؟ میاد!

مادرش که در حال رد شدن از راهرو بود، با شنیدن صداهایی مبهم از عاطفه، گفت: با کی حرف می زنی؟

- هیچی؛ داشتم زیر لب ذکر می گفتم.

مادرش سری تکان داد و به کارش مشغول شد.

بعد از وضو، لباس هایش را به آرامی پوشید. همیشه در لباس پوشیدن، دقت و وسواس زیادی به خرج می داد و سنگین ترین و شیک ترین لباسش را از میان بقیه بر می گزید. لباس پوشیده و آماده از اتاق بیرون رفت که پدرش، با چشمانی که تحسین از آن ها می چکید، نگاهی به او انداخت.

لبخندی روی لب هایش نقش بست و گفت: بابا من میرم پایین، مبینا منتظره.

- باش برو!

در را باز کرد که از شبیسه ی تراس، مبینا را دید که در کنار ماشین، منتظر او بود. سریع پایین رفت و کتانی اش را پوشید. او را در آغوش کشید، انگار نه انگار که همین صبح با هم بودند. نهال دوستی که خیلی وقت از جوانه زدن آن نمی گذشت اما رشدش باور نکردنی بود. در کنار ماشین ایستادند و از نصف روزی که هم را ندیده بودند، صحبت کردند. با باز کردن ماشین توسط پدرش، در ماشین را باز کردند و سوار شدند. با سوار شدن مادر و پدر عاطفه، مبینا با خوش رویی با آن ها احوال پرسید.

به طرف مسجد، که فاصله ی زیادی هم از خانه ی آن ها نداشت، به راه افتادند؛ سکینه خانم و آقا محمد مشغول صحبت بودند و آن دو هم برای هم شکلک در می آوردند و خنده ی آرامی سر می دادند. از ماشین پیاده شدند و با خواندن فاتحه ای برای تمام خفتگان مسجد، وارد آن شدند.

هر دو به احترام مادر عاطفه، کنار ایستادند. با فرو رفتن آنج مبینا در پهلویش، با درد آمیخته در خشم به او نگاهی انداخت و گفت: چته؟ پهلوم سوراخ شد.

- زیادی نازک نارنجی شدیا؛ باید کم کم آب بندیت کنم.

- زرتو بزنی دراز جان!

مبینا اخم ساختگی کرد و گفت: از موضوع اصلی دور شدیم؛ "میم" داره نگاهت می کنه.

عاطفه با بهت و چشمانی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند، به او نگاه کرد و دندان هایش را روی هم سابید.

- مبینا! مبینا! دعا کن باهم تنها نشیم. الان میگي؟ وقتی کلا آبروم رفت کف پام؟
- تقصیر خودته، حواسم رو پرت کردی.
- این را گفت و با قهر رو برگرداند و جلو تر حرکت کرد. عاطفه که از خجالت گرمش شده بود، سعی کرد متین وار به دنبال او برود که پایش به سنگ قبر نزدیک آن جا گیر کرد و نزدیک بود بر زمین سفول کند که تعادلش را حفظ کرد.
- زیر لب گفت: عاطفه گند زدی؛ مبارکه!
- چادرش را با حرص جمع کرد و از آن جا دور شد.
- الان چه موقع نگاه کردن بود آخه مسلمون؟ موقعی که خیلی خانومانه راه میرم، واسه من با حیا میشی؛ سرتو می اندازی پایین، الان که نباید نگاه کنی، حیا رو خوردی به آبم روش؟
- قانون مورفی!
- چی میگي تو آخه؟
- مبینا ژست مغرورانه ای به خود گرفت و گفت: بابا این که موقعی نگاهت می کنه که نباید، میشه قانون مورفی.
- بیشین ببینم باو.
- مامانت رفت بالا ها بجنب دیگه.
- به منطقتش که رجوع می کرد، نمی فهمید چرا مهدی باید به او خیره شود؟! همیشه او را در حالتی که سر به زمین افکنده بود، دیده بود و این حالت برایش سنگین بود. وارد مسجد شدند و از ابتدا تا انتها با همه دست داند و احوال پرسید کردند. صدای پیچ پیچ خانم ها از این فاصله ی کم به گوش می رسید. متانت و وقار این دو دختر، زبان زد تمام اهالی بود.
- یکی از خانوم ها به بغل دستي اش گفت: ماشالله به آقا محمد! عجب دختری تربیت کرده؛ با فهم، مودب، معصوم. ماشالله از زیبایی هم چیزی کم نداره. حیف که پسر ندارم، وگرنه الان عروسم بود.
- عرق شرم روی پیشانی اش نشست. از جمله ی آخرش، خوشش نیامد ولی خوشحال بود که در نگاه بقیه این گونه تلقی میشد. نگاه تحسین آمیز مادر مهدی را در چشمانش خواند. لبخندی بر روی لب نشانند. به طرف او رفت که زینب خانم به احترام او بلند و گرم تر از همیشه مشغول صحبت با او شد.
- عاطفه در کنار مادرش جای گرفت و مبینا هم کنار او نشست. زن عمویش را دید که با عجله به سمت آن ها می آمد؛ حدس می زد موضوع چیزی جز برادر کوچکش نیست. حتما باز هم آمده تا مثلا به دیگران پز بدهد که آره ابوالفضل تو بغل من آرومه، من رو خیلی دوست داره.
- پوف آرامی کشید و بی خیال آن ها، مشغول گوش کردن به صدای قاری شد. خودش حافظ ۱۰ جزء قرآن بود. می خواست برای حفظ باقی جزء ها کلاس برود اما با دیدن اسم معلم دارالقرآن که زن عمویش بود، پشیمان شد و ترجیح می داد این کار را در منزل انجام دهد.
- به صدای پدر آقای میم که یکی از هیئت امنای مسجد بود، با دقت به صحبت هایش گوش سپرد. از آقای میم خواسته بود که تا زمان آمدن سخنران، حکایت تعریف کند.
- چه چیزی بهتر از شنیدن صدای آرامش بخش او، برای دل بی قرار عاطفه بهتر بود؟
- با علاقه، گوش و جان سپرد به حکایتی که از زبان او گفته می شد. با احساس درد در پهلویش، با چهره ای جمع شده به طرف مبینا برگشت و گفت: ناکارم کردی مسلمون! چی از جون پهلو من می خوای؟ تا آخر محرم و صفر که سالم نمی مونه.
- خاب حالا نرو بالا منبر.
- چشمکی زد و ادامه داد خوش می گذره؟
- عاطفه هم نه گذاشت و نه برداشت، آرنجش را در پهلو مبینا فرو کرد و گفت:
- آگه شما بذارین، بله خیلی خوش می گذره.
- با جنبه باش خو!

ادایش را در آورد و گفت: ساکت شو! می خوام گوش بدما.

- باشه بابا، عاشق دیوونه!

با دقت به روایت حکایت از زبان آقای میم، گوش می داد و او به او کلمه ها را به خاطر می سپرد. سعی می کرد عکس العملی نشان ندهد که از چشمان نیز بین خانم های محل در امان باشد. حکایت تمام شد اما صدای دل نشین آقای میم در ذهن او اگو می شد.

سنخران که رئیس حوزه علمیه شهرستان بود، بعد از سلام و تسلیت ایام، شروع به سخنرانی کرد. هر دو گاهی باهم حرف می زدند و گاهی موشکافانه به سخنان گوش می دادند تا بهترین نتیجه را از شب اول محرم بگیرند.

حاج آقا شروع به صحبت کرد: «حجت الاسلام والمسلمین حجتی خدمت عزاداران حسینی بیان داشتند: یک حادثه حدود هزار و سی صد و هفتاد و اندی سال پیش اتفاق افتاد که از صبح تا بعد از ظهر آن آن هم طول نکشید اما می بینیم هیچ حادثه ای به این اندازه دل گیرش نشده است، چرا؟!»

بین ما و خدا اباعبدالله(ع) این وسط چه کاره است؟ شب قدر نشسته ای یک دفعه زده زیارت اباعبدالله(ع) مستحب است. آقا می خواهی تحریک احساسات کنی؟ داستان چیست که خود خدا پای کار ایستاده است. بعضی ها امام حسینشان تاریخ انقضا دارد. این که امام صادق(ع) فرمود: کسی حتی به اندازه بال مگس گریه کند برای اباعبدالله(ع) خدا می گوید با من طرفی. اگر کسی بدون مقدمه برود تاریخ کربلا را بخواند چیزی دستش نمی آید و خطرناک تر این که تحلیل یزید پیدا می کند. مقدمه ی تاریخ کربلا شناخت خود امام حسین(ع) است آنقدر این شناخت حساس است که به ایمان ما گره می خورد. سنگ محک ایمان و ارتباط ما شناخت ابي عبدالله(ع) است.

این حسین(ع) کیست؟! همین جا بایست؛ اگر فهمیدی این حسین(ع) کیست می فهمی چرا همه عالم اسیر اوست.

علامه طباطبائی می فرماید خدا اراده کرده تمام فیوضات خود را از دو کانال به مردم بدهد یا حرم اباعبدالله یا روضه ی اباعبدالله(ع).

شناخت ابي عبدالله(ع) هویت انسان را عوض می کند و نتیجه دارد. ابي عبدالله(ع) را نمی شود با خواب ثابت کرد؛ در حد یک مریض شفا دادن حضرت را تنزل بدهیم؟! آقای بهجت هم مریض شفا می داد، هنر است؟! اگر اینطور است که کلیسا بهتر است، آقا برو کلیسا!

شما در قرآن تاریخ و جغرافی داری اما قرآن کتاب تاریخ و جغرافی نیست؛ این که از نشانه های مومن این است که سه بار اسم جدمان را بیاوری اشکش می ریزد تلنگر است، که چقدر حسین(ع) را می شناسی به همان اندازه ایمان داری.

پیش امام صادق(ع) آمد گفت من عاشق همه شما هستم اما نمی دانم چرا وقتی نوبت ابي عبدالله(ع) می رسد اصلا یک حال دیگری دارم آیا من مشکلی دارم؟ راوی می گوید دیدم امام صادق(ع) چشمانشان پر از اشک شد و فرمودند ما هم نسبت به جدامن همچین حسی داریم.»

با اتمام سخنرانی، حاج آقا خدا حافظی کرد و مجلس را به مداحان سپرد. زینب خانم، از کنار در ورودی اشاره ای به عاطفه و مینا زد که کنارش بروند.

مینا که نمی دانست موضوع از چه قرار است، با کنجکاو روی رو به عاطفه گفت:

- چی کارمون داره؟

- احتمالا می خواد که توی پذیرایی کمک کنیم.

- ایول، بریم.

در کنار هم، مسیر کوتاه تا در ورودی را که به لطف نگاه سنگین خانم ها طولانی شده بود گذرانند که عاطفه رو به زینب خانم گفت: جانم، کاری داشتین؟

- آره. می تونین کمک کنین؟

هر دو با هم همراه لبخند رو به او گفتند: چرا که نه؛ خوشحال می شیم.

- پس بدوین خانم ها!

به داخل حسینیه رفتند تا وسایل پذیرایی را بردارند. حسی ته دلش را قلقلک می داد که ناخونکی به آن حلواي تزئین شده بزند، اما خوب می دانست این جا جای ناخونک زدن نیست و اصلا جلوه ی خوبی نخواهد داشت. ظرف حلوا را برداشت و پشت سر مبینا که ظرف نان تمیجان را در دست داشت، به راه افتاد.

به همه تعارف می کردند، بعضی ها آن قدر حلوا بر می داشتند که انگار فقط می شود که با یک مشت حلوا شفا بگیرند. لیخند می زد و چیزی نمی گفت اما در درون این کار را درست نمی دانست. شاید اگر همین طور پیش می رفت به کسانی که در ته مسجد نشسته بودند، روغن ته ظرف هم نمی رسید.

کمر درد امانش را بریده بود و در دل غر می زد:

- اوف، خب بردارین قاشق رو بندازین توی ظرف من برم بعدی! دو ساعت آمار جد و آبادم رو نکشین رو دایره که.

به مادرش رسید که ابوالفضل دست دراز کرد تا حلوا بردارد که عاطفه سینی را عقب کشید و این اجازه را به او نداد. مادرش آفرینی گفت و مقدار کمی حلوا برای خودشان برداشت. بعد از تمام شدن حلوا، ظرف را به حسینیه برگرداند و به زینب خانم گفت: کار دیگه ای هست، بگین انجام بدم.

- نه قربون دستت. کاری نیست؛ فقط بی زحمت میری داخل، درجه کولر رو هم زیاد کن.

چشمی گفت و وارد مسجد شد؛ درجه کولر را بالاتر برد و در کنار مادرش نشست و منتظر مبینا شد.

- معلوم نیست این دختره کجا موند؟

مادرش سمت او برگشت و گفت:

- چی میگی؟

- مبینا کو؟

شانه ای بالا انداخت و رویش را برگرداند که مبینا را دید، رو به عاطفه گفت: داره میاد.

سری تکان داد و همراه با گوش کردن به مداحی، مشغول سینه زدن شد. دخترک در کنارش جای گرفت. هر مداح ده دقیقه، کمتر یا بیشتر ذکر مصیبت می خواند و سپس شروع به مداحی می کرد. صدای ناله و گریه خانم ها در فضای مسجد می پیچید. صدای سینه زدن سیده خانم محله که همیشه با دو دست و خارج از ریتم سینه می زد، ریتم مداحی را برهم زده بود.

قطره اشکی از گونه اش لغزید و روی چادرش افتاد. نگاهش را به قطره اشک دوخت و در دل خواست همان پیش بیاید که او می خواهد. چشمانش را بست و در حاجت هایش غرق شد؛ با دلی شکسته تک تکشان را زمزمه وار بر زبان آورد. قطره های اشک حالا پی در پی و بدون نوبت روی چادرش می ریختند و خیسش می کردند. با اتمام مداحی، سرش را بالا گرفت که مژه های بلند و خیس شده اش به معرض نمایش در آمدند. "آقای میم" مشغول خواندن سلام آخر بود؛ همه از جا برخاستند و ابتدا به سوی قبله، سپس به سوی حرم هشتمین طلوع آفتاب سلام دادند. سرش را کمی به سمت قبله خم و زیر لب او را همراهی کرد.

همه به سوی در خروجی روانه شدند. در این میان برخی در گوشه ای از مسجد می ایستادند و حرف می زدند. نگاهی به مادرش انداخت که مشغول گفتگو با زن عمویش بود. منتظر ماند تا کمی خلوت شود اما حتی از صحبت کردن در کنار در هم نمی گذشتند و راه را سد کرده بودند.

لحظه ای ذهنش به سوی عشقش به پرواز در آمد؛ همان عشقی که نمی دانست فرجامش به کجا می رسد؟ همان ذره ی امید هم در حال ذوب شدن بود. هیچ نمی دانست چاره چیست؟ رهایش کند و تا نفس می کشد، حسرت بخورد یا تلاش کند و هر روز محکم تر از دیروز به در بسته بخورد؟! سنگ های که در چرخش فرو رفته بودند را با کدام قوت از جا بکنند؟ باید راهی باشد که آخرش به تکه تکه شدن قلب کوچکش ختم نشود!

حال مسافری را داشت که در جاده مستقیم در حال حرکت است. انتهای این جاده به دوراهی رسیدن و نرسیدن ختم می شد. افسوس که جاده دراز است و صبر کم!

از مادر آقای میم خداحافظی کرد و دست در دست همراه همیشگی اش به سمت ماشین حرکت کرد. مبینا که چشمان سرخ و مژه های خیسش که حاصل اشک بودند را که دید، خواست چیزی بگوید که چشمانش به عاطفه افتاد که نگاهش را با تعجب به سوی دوخته بود. رد نگاهش را دنبال کرد که به مهدی رسید. سرش را روی شانه ی برادر کوچکش گذاشته بود و شانه هایش می لرزید.

چشمان درشتش، بزرگ تر شده بود. با تعجب به عاطفه نگاه کرد و گفت: چپشده کوه غرور اشک می ریزه؟

- کوه غرور نیست! فقط حیا داره به هر دختری نگاه نمی اندازه!

میبنا که پی برد، لحنش کمی زنده بوده، با مهربانی گفت: منظورم همین بود دیگه.

- لحن و حرفت این رو نمی گفت.

- عاطفی! به چیزی گفتم حالا؛ ببخشید.

- باشه.

علت اشک هایی که هیچ گاه عاطفه به چشم ندیده بود چیست؟ برای مادر از دست داده اش؟ به خاطر این شب ها که کوه اندوه روی شانه سنگینی می کند؟ یا نه برای ...

اندویش چندین برابر شده بود و بغض راه گلویش را بسته بود. چند نفس عمیق کشید و به سمت ماشین رفت. سنگینی نگاهی را احساس می کرد اما بر کنجکاو خود غلبه کرد و بدون نگاه کردن به اطراف، سوار ماشین شد.

همگی سوار ماشین شده و به سمت منزل حرکت کردند. پای سکینه خانم که به ماشین رسید، شروع به غیبت کردن و عیب و ایراد گرفتن از خرما و حلوائی دیگران کرد.

خونش به جوش آمده بود. از هیچ چیزی به اندازه ی غیبت متنفر نبود. دلش می خواست رو به آن ها فریاد بزند و بگوید: هر جور وسیله که باشه، نذر امام حسین بوده. شاید وُسعش در همین حد بوده. خیلی بده که این قدر پر توقعی.

نزدیک منزل میبنا که رسیدند، رو به او گفت: فردا همین ساعت جلوی خونه ی ما. باشه؟

- باشه.

لبان سرخش را به گوش او نزدیک کرد و ادامه داد: میبنا ببخشید آگه امشب لحم تند بود؛ می دونی که دست خودم نیست.

او هم متقابلاً به او نزدیک شد و با صدایی که سعی داشت آرام باشد تا پدر و مادرش متوجه نشوند، گفت: می دونم، موردی نیست خانم عاشق پیشه!

لبخند تلخی روی لب نشانده. میبنا هم بعد از خداحافظی و تشکر کوتاهی از پدر و مادر وی، پیاده شد. در خانه را که گشود، از میبنا ی پر شور و نشاط تبدیل به میبنا ی منزوی شد.

(هفت روز بعد_ مسجد)

با صدایی که از ذوق می لرزید رو به میبنا که در خیال خودش سیر می کرد، گفت: وای میبنا نمی دونی چه قدر ذوق دارم.

- دسته بردن توی این شب مهتابی و سرد، ذوق داره؟

با شوقی که میبنا توانایی درکش را نداشت، پاسخ داد:

- آره؛ هر سال که می بینم می خوان هیئت ببرن، ذوق میکنم. نمی دونی چه حسی داره. احساس می کنم توی اون صحنه ها حضور دارم، صدای طبل و سنج، همه ی این ها من رو وارد یه فضای تازه می کنن.

- جالب شد دسته ای که این قدر تعریف می کنی رو ببینم، یه ذره از شوقت بهم منتقل شد.

منشا کمی از خوش حالی اش این بود که می توانست هر چه قدر که دلش می خواهد، عشقش را تماشا کند؛ بدون مزاحم و دردسر. هر چند که در هر فرصت پیش آمده، او را دید می زد اما حسی به او می گفت:

لحظه به لحظه ی این روز ها را به خاطر بسیار! فرصت ها قابل بازگشت نیستند.

تمام صحنه ها را در دفتر خاطرات ذهنش ثبت می کرد. به خاطر می سپرد که بدانند اگر فرجامش نرسیدن بود، تلاشش را کرده. حاج آقا بر خلاف دگر شب ها، سخنانش را کوتاه کرد و بعد از چند دعای کوتاه از مسجد رفت. همه به سوی حیاط مسجد پراکنده شدند و منتظر ساز مان دهی هیئت شدند.

عده ای در گوشه ای جمع شده بودند و حرف می زدند و برخی هم بر روی آرامگاه خویشاوندان خود، فاتحه می خواندند.

کیف مادرش را در دست داشت و کنار میبنا ایستاده بود. بعد از اعلام وظایف هر کس، همه به سمت ماشین های خود حرکت کردند. عده ای هم پشت دستگاه ها به راه افتادند تا به قولی نظر خود را ادا کنند.

با یاد آوری چیزی رو به مادرش که به سمت ماشین می رفت، گفت: مامان من و مبینا با هیئت پیاده میایم.

پدرش که پشت آن ها ایستاده بود، بدون درنگ گفت: باشه برین؛ ولی مراقب باشین.

دست مبینا را گرفت و پشت بقیه حرکت کرد. مبینا که مات و مبهوت مانده بود، دستش را خارج کرد و گفت: وایستا ببینم، چی شد؟

- اوه اوه خانوم هنگ کرد. ببین عزیزم من هر سال شب اول دسته، پیاده می رم. امسال قسمت تو هم شد پیاده بیایی.

- آها باشه بریم. خوبه در راه می تونیم حرف بزنینم.

نچ حرف نداریم؛ به مداحی که پخش میشه گوش بده؛ خیلی قشنگه ادم رو می بره توی حس!

هرسال همین طور بود، هیئت شب اول به دو مسجد پیر محله و سورچانمحل را پیاده می رفت تا پدرش بتواند کسی را به جای او یا خود ببرد که راه رفتن برایش سخت است. برق خوش حالی در چشمانش در این شب مهتابی و روشن، جلوه ی خاصی به صورتش بخشیده بود.

ماشین ال نود از کنارشان عبور کرد که آرنج مبینا در پهلو ی عاطفه فرود آمد. موضوع را حدس زد؛ راننده ی ماشین، آقای میم بود. سرش را پایین انداخت، مشغول حرف زدن با مبینا شد و دست او را کشید و به کنار جاده رفت. تفاوت امسال با سال های گذشته در دو چیز بود؛ اول اینکه عشقش نسبت به سال قبل، چندین برابر شده بود و دوم این که بر خلاف سال های گذشته تنها نبود و بهترین دوستش او را همراهی می کرد.

ماشین از کنارشان عبور کرد. مبینا به راحتی می توانست تشخیص دهد که چشمان درون آینه چه کسی را نگاه می کنند. کمی قبل تر از مسجد، هیئت را آماده کردند و با نواختن اولین ضربه ی طبل، مداحی و سنج زنی هم شروع شد و دستگاه هم شروع به حرکت کرد. دو صف تشکیل شد که آقایون رو به روی هم ایستاده و زنجیر می زدند. آقایون طبال و سنج زن هم در وسط این دو صف ایستاده بودند. جلو تر از همه ی این ها، کسانی حرکت می کردند که مشغول سینه زدن هستند؛ آقای میم هم جزو شان بود. خانم ها پشت آخرین دستگاه حرکت می کردند و سینه می زدند.

مسجد در کنار جاده ای باریک قرار داشت که دور تا دور آن را قبر های قدیمی و جدید پوشانده بودند. لحظه ای به ذهن همه خطور می کرد که اتمام کار همه ی ما به همین قبر های دو متری ختم می شود. چه بسا اجل زود تر به دنبالمان بیاید یا اندکی فرصت بیشتر مهمانمان کند تا جبران کننده ی گناهانمان باشیم. ماشین ها دور کوچه پارت شده و به تنگی کوچه اضافه کرده بودند. با اتمام مداحی، همه بر روی زانو هایشان نشستند و این صدای روضه خوان بود که سکوت شب را می شکست. همراه با روضه خوانی، پذیرایی از سوی میزبان ها صورت می گرفت. سکینه خانم که از در آغوش نگاه داشتن ابوالفضل هسته شده بود، او را روی ماشینی که کنارشان قرار داشت نشاند تا کمی خستگی رفع کند.

عاطفه به نقطه ای دور خیره بود و به اشک هایش رخصت جاری شدن عطا کرده بود. از گوشه ی چشم افتادن جسمی از روی ماشین را احساس کرد. با فکری که از ذهنش می گذشت و اجازه ی هر کاری را از او صلب کرده بود، وحشت زده نگاهش را به مادرش دوخت. سکینه خانم مشغول تکاندن خاک لباس های ابوالفضل بود. خانم ها کنارش می رفتند و از لب خوانی می توانست بفهمد که "خدا یا شکر" را زیر لب زمزمه می کنند.

با سرعت خود را به آن ها رساند و پرسید: چی شده؟

لرزش صدایش ناشی از ترس وارد شده بر او بود.

مادرش با مهربانی و صدایی که کمی لرزش داشت، گفت: داشت می افتاد، با پام نگهش داشتم.

دلش چیز دیگری گواه می داد. با حالت مشکوکی که انگار حرف مادرش را باور ندارد با نگاهی رو به بقیه، پرسید:

- مطمئنی؟

-آره؛ چیزی نشده. بین حتی گریه هم نمی کنه!

تمام تن و بدن برادرش را وارسی کرد اما خراشی کوچک هم به چشمش نیامد. مبینا که کنارش ایستاده بود، دستانش را روی شانه ی او قرار داد. صدای تپش قلب های بی قرارانه ی دوستش، از این فاصله هم به گوش می رسید.

برادرش را در آغوش گرفت و فشار داد. خدا را شکر کرد که در این شب ها مصیبتی به آن ها وارد نکرده است. سرش را پایین انداخت؛ دوست نداشت بقیه گریه اش را ببینند اما موفق نبود و یکی از خانم ها شربت به سمتش دراز کرد.

با نگاه کردن به محتویات داخل لیوان که تخم شربتی بود، گفت: ممنون تخم شربتی دوست ندارم.

- چره دسوت ندري؟ بخور جون بيړي! رنگ تي صورت مين نومونسه. (چرا دوست نداري؟ بخور جون بگيري! رنگ به صورتت نمونده.)

از محبتي که به او داشتند، خجالت زده شد و به اجبار شربت را قبول کرد. با حرکت کردن هیئت، برادرش را به مادرش داد و بعد از خداحافظی، پشت آن ها حرکت کرد. صورت معصوم برادرش از جلوي چشمانش مي گذشت و دلش را مي فشرد. صورتی که معصومانه به او نگاه مي انداخت و لبخند مي زد. چشمانی مشکي، موهاي بلند و بور که تنها تفاوت کودکی او و برادرش بود.

قطرات کوچک اشک هنوز از چشمانش مي ريختند و سوار بر موج گونه اش به پايين مي لغزيدند. همان ماشين ال نود و با همان سر نشينان، از آن ها سبقت گرفت. در کوچه ي طولاني و تنگ، پشت ترافیک ايستاده بود و زمان خوبی فراهم ساخته بود تا عاطفه او را در نزديکی خود احساس کند.

راه طولاني بود. شک نداشت امشب که به خانه بروند، سرش به بالش نرسیده، خوابش خواهد برد. مراسم در مسجد پيرمحل هم به همین ترتيب برگزار شد البته اگر ناشی بودن طبال ها و خراب کردنشان در چند جا را فاکتور مي گرفتيم.

این بنا در جنوب شرقي رودسر، در فاصله هفت كيلومتری « حسنک سرا» واقع شده است. این بقعه دارای یک ایوان کوچک در سمت ورودی و دو اتاق کوچک در طرفین آن است. گنبدخانه به شکل هشت ضلعي و ساده ساخته شده، سطح آن را با کچ، انود کرده اند. قطر دیوارها حدود شصت و پنج و قطر دیوار گنبد حدود صد و پانزده سانتیمتر است.

از مشخصات بنا، گنبد دو لایه آن است. در داخل اتاق میانی، محرابی با دهنه ای به عرض نود و بلندی صد و هفتاد سانت تعبیه شده است. این بنا فاقد عناصر تزئینی و نمونه یک معماری اصیل و سنتی گیلان است. طاق نماهایی در بیرون بنا در کادریایی چهارگوش و مستطیل جای گرفته و دارای طاق جناقی است. در داخل بنا نیز طاق نماهایی به ارتفاع سه و نیم متر دیده می شود. آجرکاری خارجی بقعه، ساده و در قسمت فوقانی دیوارها، قرنیزهایی متمایل به خارج وجود دارد.

با توجه به معماری بقعه، از جمله استفاده از قوس های جناقی تیز، پیش آمدگی قرنیزهای فوقانی و نوع گورسازی که شبیه سردابه است، این بنا شباهت به معماری دوره ایلخانی دارد.

بقعه پير محلّه مربوط به دوره صفوي است و در شهرستان رودسر، روستای پيرمحلّه واقع شده و این اثر در تاریخ پنج دي هزار و سیصد و پنجاه و شش با شماره؟ ثبت هزار و پانصد و چهل و دو به عنوان یکی از آثار ملي ایران به ثبت رسیده است

با ورود همگی به مسجد، خانم ها پراکنده شدند و هر یک بر روی یک سنگ قبری جای گرفتند. هر دو نشستند و یا ایستادن بر روی سنگ قبر را دوست نداشتند در حاشیه میان دو تا از آن ها می ایستادند. با فرو رفتن رنج مبینا در پهلویش دریافت که آقای ميم باز هم در این نزدیکی هاست. سرش را به نشانه " چیه" تکان داد که مبینا گفت: عاطفه رو به روت رو ببین!

نامحسوس سرش را به دنبال پیدا کردن او می چرخاند. نا امید از پیدا کردنش، رو به مبینا گفت: کو؟ کجاست؟

همزمان با گفتن حرفش، سنگینی نگاهی که به خوبی می شناخت را احساس کرد. نگاهی به مبینا انداخت و نگاهش را دنبال کرد. درست در رو به رویش و در بلندی سکوی مسجد، ایستاده بود و سینه می زد.

درست مقابل یکدیگر قرار گرفته بودند. همان لحظه چشمانش را بست و دعا کن زندگی آن ها را نه در مقابل یکدیگر بلکه در کنار هم قرار دهد. آمیني گفت و بدون جلب توجه، مشغول فیلم برداری از هیئت شد. دلش می خواست همه ي این ها را به یادگار نگه دارد؛ هرچند تمام این ها در خاطرات قلب و ذهنش حک می شد. لبخند شیرینی که روی صورتش جا خوش کرده بود، قصد رفتن نداشت. لحظه ای هجوم افکار منفي به ذهنش را فهمید اما همه ي آن ها را پس زد و به یک جمله بسنده کرد:

- همونی که این عشق رو انداخت تو دلم، ازش محافظی می کنه. هر چي که به صلاحمه پیش میاد انشاءالله!

با اتمام مراسم، ابتدا مرد ها و سپس زن ها از دروازه کوچک آن ها خارج شدند اما مهدی هنوز در حال صحبت کردن با یکی از دوستانش بود. به آرامی و با کمی تعلل که نشان از کنجکاو ی او می داد، از آن جا بیرون آمدند. سمت راست دروازه ایستادند تا مادرش بیاید. چشم چرخاند اما مادرش را در جمعیت ندید. مبینا رو به او کرد و گفت: عاطفه اون ی که کنار در ایستاده، مامانت نیست؟

نگاهی به جایی که مبینا گفته بود، انداخت و گفت: چرا خودشه.

- چي کارش داری؟

- می خوام بگم که با خودشون برگردیم؛ پاهام دیگه جون نداره.

- وای گفتی، امشب بیوقتم دیگه هوش نیستم.

دست مبینا را گرفت و خواست به آن طرف برود که آقای میم کنارش ظاهر شد. هر دو سرشان را پایین انداخته بودند و برای خلاص شدن از این وضع به سمت راست متمایل شدند. دوباره به سمت چپ رفتند که عاطفه برای رهایی دست مبینا را کشاند و بیشتر به آن سمت رفت و خلاص شد. برخلاف مبینا نگاهی به پشت سرش نینداخت و رو به مادرش گفت: مامان، با شما میایم ها!

- باشه؛ ماشین همون جای همیشگی پارک شده. با هیئت بیابین اون جا!

- باشه.

با هم در وسط جمعیت به راه افتادند. با صدایی که دقیقا از پشت سر به گوشش می رسید، شدت و تعداد ضربان قلبش بالا رفت؛ طوری که انگار همین الان می خواست از سینه اش بیرون بزند. خیلی آرام زمزمه کرد.

- چه خبرته؟ آرام باش! نکنه می خوای آبروم رو ببری؟

صدای آقای میم بود که برای او بهترین و خوش ترین صدای عالم بود:

- آها برر همه دریم. نه فرده شو نیم اوره. (آره برادر داریم میایم. نه فردا می ریم اون جا)

خنده ای کرد که دل عاطفه برایش ضعف رفت و ادامه داد: خا کاری می همره نداری؟ مو بشوم؟ (باشه کاری با من نداری؟ من برم؟)

غبطه می خورد که از زبان گسترده ی گیلکی تنها چند جمله بیشتر بلد نبود و عشقش به این راحتی و زیبایی گیلکی صحبت می کرد. همان جا به خود قول داد که هر طور شده گیلکی را یاد بگیرد. بدون اینکه نشان بدهد می داند چه کسی در پشت او ایستاده است، مشغول حرف زدن با مبینا بود و خانومانه تر از همیشه راه می رفت و رفتار می کرد. با حرفی که مبینا زد، دلش می خواست با صدای بلند قهقهه بزند اما با یاد آوری اینکه یک دختر هرگز در کنار نامحرم بلند نمی خندد و اگر این کار را می کرد حتما وجهه اش نزد آقای میمش خراب می شد، خنده ی کوتاه و بی صدایی کرد که مبینا با تعجب گفت: چیشد؟ خنده دار نبود؟

آرام تر از مبینا به او گفت: بود ولی نمی شد جلوی (با آبرو به پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد): این ها بلند بخندم.

مبینا ادایش را در آورد و گفت: بیخیال بابا!

چه میشد این جاده ی کوتاه، کمی بلند تر می شد، فقط کمی بلند تر که تا زنده هستند در کنار هم در این جاده قدم بردارند؛ نه این طور که یکی جلوتر در حسرت عشقش و یکی عقب تر غافل از دل عاشق کوچکش!

با اعلام ساعت و مکان هیئت فردا، همه سوار ماشین شده و حرکت کردند. روز ها چه سریع می گذشتند؟ آن قدر سریع که به همه می فهماند فرصت ها را باید غنیمت شمرد.

به دوست داشتنت مشغول . . .

همانند سربازی که سالهاست ؛

در مقری متروکه ،

بی خبر از اتمام جنگ ، نگرانی می دهد !

سرش را به شیشه های ماشین تکیه داد. " دوستت دارم" را روی شیشه های عرق کرده هک کرد که حتی شیشه ها هم به حال او گریستند. بی رحمانه دستانش را روی شیشه کشید و همه چیز را پاک کرد؛ طاقت نداشت بی قراری شیشه ها را ببیند. ته دلش جوانه ی امیدی در حال رشد کردن بود، نمی خواست با این کار ها همان زره امیدش را کور کند.

- نگران نباش؛ بزرگ تر که بشی، به این روزها می خندی!

صدای مبینا بود که خنده بر روح و روانش وارد کرده بود. دلش می خواست فریاد بزند و بگوید: عشق سن و سال نمی شناسه. چشم هات رو باز می کنی و می بینی که درگیر به عشقی! این جاست که دیگه راه پس نداری! اینجا همون جاییه که خواستن، تونستن نیست!

این حرف ها روی دلش سنگینی می کرد اما تنها به یک " خواهیم دید " اکتفا کرد و چیزی نگفت. تا کی باید این همه غم را متحمل می شد و هر دم رودخانه ای از اشک هایش جاری می ساخت؟! شاید عاشق شدن برای او جرم محسوب می شد. نمی توانست حتی به عشقش اعتراف کند! ناگهان یاد تنها یادگاری از عشقش افتاد. نمی شد نامش را یادگاری گذاشت چون از سوی مهدی به او داده نشده بود. با یادآوری نحوه ی دزدیدن آن از جا نماز مادرش، لبخندی روی لبانش نقش بست. کیفش را باز کرد و نگاهی به آن انداخت.

چسب کاری شدنش، جلوه و زیبایی اش را از آن ربوده بود که آن هم بخاطر این بود که هر روز و شب در آغوش عاطفه بود و آن را می بوسید. اوایل، عطر مهدی روی آن بود که به مرور زمان دیگر اثری از آن عطر باقی نماند.

این عشق راه پس نداشت ولی راه پیش چه؟! دل کندن از این عشق ناممکن بود ولی تلاش برای رسیدن به آن که ناممکن نبود! می دانست که می تواند فکری که در ذهنش می گذرد را به عمل تبدیل کند. لبخند شیطانی بر لبانش نشست و ابرو هایش را بالا انداخت.

آشتی دادن دو خانواده، بهترین و عاقلانه ترین فکر ممکن بود ولی باید برای رسیدن به این هدف صبر می کرد. فرصت خود به خود ایجاد می شد، باید همانند شکارچی منتظر طعمه اش می ماند.

در اتاقش را باز کرد و لباس هایش را روی کمد انداخت، موهایش را باز کرد و خودش را روی تخت انداخت. چشمانش را بست و بعد از گفتن بسم ا... به خواب رفت.

- عاطفه! عاطفه دخترم بیدارم شو!

با صدایی خواب آلود و خشنود، گفت: چی شده؟ بذارین بخوابم دیگه.

صدای مادرش می آمد که رو به ابوالفضل می گفت: برو آبجیت رو بیدار کن!

ابوالفضل هم که از خدا خواسته سریع وارد اتاقش شد و سراغ وسایلش رفت. با جیغ کوتاهی از تخت بلند شد و نگاهی به ساعت دیواری انداخت که ساعت دو بعد از ظهر را نشان می داد. با تعجب گفت: یعنی چهارده ساعت خفته بوم؟ (یعنی چهارده ساعت خوابیده بوم؟)

ابرو بالا انداخت و ادامه داد: آفرین عاطفه، کم کم داری همت می کنی گیلکی رو یاد بگیری!

عینکش را از روی میز بالای تختش برداشت و بعد از مالیدن چشم هایش، آن را به چشمش زد. دستانش را باز کرد و کش و قوسی به خود داد. صدای شکستن قلنجش را می شنید. از روی تخت بلند شد و بعد از در آغوش کشیدن برادرش، از اتاق بیرون رفت.

- سلام صبح بخیر.

پدرش با خنده و حالتی به راحتی مشخص بود در حالت مسخره کردن او است، گفت: صبح؟ خورشید وسط آسمونه! ظهرت بخیر تنبلی خواب آلو!

- دیشب خسته بوم؛ از ماه سایه(روستای خودشان) تا پیرمحله رو پیاده رفتیم ها!

پدرش با همان حالت زنده جواب داد: آخی! کنده* کنده؟

*: (کنده در گویش گیلکی به معنای ریشه ی درخت بزرگ و تنومندی است که در خاک به جای مانده. کندن این ریشه بسیار سخت است. وقتی کسی که کار زیادی انجام نداده اظهار خستگی می کند، این ضرب المثلی را برای او به کار می برند.)

از رو نرفت و با حالت حق به جانب گفت: آره چه جورم؛ بدتر از کنده بود. ناهار خوردین؟

مادرش که مشغول جمع کردن وسایل بازی ابوالفضل بود، گفت: آره نذری آورده بودن، برای تو روی گازه. گرم کن بخور! باشه ای گفت و به طرف آشپزخانه رفت.

- عاطی! امروز هیئت کجا میرن؟

- فکر کنم لسبومحله و دوستکوه.

- دیگه که قرار نیست پیاده بریم؟

عاطفه که از لحن مبینا خنده اش گرفته بود، با شوق رو به او گفت: با این که خیلی دوست دارم پیاده بریم ولی راه این یکی مسجد خیلی دوره، همیشه.

- چه عجب!

آقای میم را می دید که در حال دور زدن و آماده کردن ماشین بود، این بار به تلافی دفعه های قبل، آرنجش را در پهلو میبنا فرو کرد و گفت: یارو رو دیدی؟

دستش را در جای ضربه ی عاطفه گذاشت و گفت: آخ دستت بشکنه الهی! یارو دیگه کیه؟

- خدانکنه، زبونت لال شه الهی! آقای میم!

- کجاست؟

- تو ماشین. ولی خودمونیم؛ خوب تلافی کردم ها نه؟

- آره دعا کن زودتر از تو نبینمش وگرنه آرنجم رو تا ته فرو می کنم تو پهلو.

سوار ماشین شدند و به طرف مسجد حرکت کردند. در کنار ورودی مسجد ایستاده بودند تا دستگاه هم برسد و دسته را شروع کنند که آقای میم به همراه عمویش از جلوی آن ها عبور کردند. طوری مسخ راه رفتنش شده بود که به حرف های مبینا توجهی نمی کرد. ابتدای ورودی و مسجد فاصله ای به شکل نیم دایره داشت؛ به راحتی کسانی که در جلوی هیئت حرکت می کردند، قابل رویت بودند. دست مبینا را کشید و با خود به انتهای صف برد تا به راحتی او را ببیند. مشغول دید زدنش بود که به چاله ی جلوی پایش توجه نکرد و در آن فرو رفت.

- وای مبینا! نمی خوام اصلا به کفشم نگاه کنم.

- بس که سر به هوایی!

- خا حالا مره بوگو چی گلی می سر مین دوکونم؟ (باشه، حالا به من بوگو چه خاکی بر سرم بریزم؟)

- بیا بریم اون جا شیرآب هست؛ کفشت رو بشور.

«عاطفه»

مشغول پاک کردن گل و لای از روی کفش بودم و این وضعیت مرا معذب می ساخت. جلوه ی خوبی نداشت اگر کسی مرا می دید. دستانم را آب کشیدم و با دستمال کوچکی که همیشه در جیبم می گذاشتم پاکش کردم. همراه کسی که برایم همچون خواهر نداشته ام بود، به طرف هیئت رفتیم و در انتهای صف جاگیر شدیم. مشغله های فکری، لذت بردن از روضه ای که در گوشم طنین انداز شده بود را از من ربوده بود. شاید مسخره به نظر برسد که نوجوانی با شانزده سال دم از مشغله ی فکری بزند اما عشقی که در دلم ریشه دوانده، این چیز ها را نمی فهمد، دلش فقط یک چیز و یک نفر را می خواهد؛ آن هم عشقش است و بس!

که می گوید عاشقی در سن و سال کم، دروغ است؟ که می گوید بزرگتر که شوی، فراموش خواهی کرد؟ تمام این ها خز عباتی بیش نیست! من می گویم " درست ترین زمان عاشقی، همین دوران نوجوانی است!" اگر فراموش شدنی بود، تا کنون نباید اثری از آن بر جای می ماند؛ فراموش که نشده بلکه ذره ذره در وجودم حل شده و مرا دیوانه ی خود کرده؛ دیوانه ای که لیلی وار او را پرستش می کند.

چشمانم را برای لحظه ای باز و بسته کردم و به جمعیتی چشم دوختم که عاشقانه اربابشان را دوست داشتند. از دور تماشايش می کردم، فاصله میانمان به صد متر می رسید اما دلم فاصله ها را نمی فهمید و آن قدر محکم به سینه ام می کوبید که حس می کردم او اکنون در کنارم است. رو به مبینا کردم و فکری که روز ها و شب ها ملکه ی ذهنم شده بود را به زبان آوردم.

- مبینا! به نظرت آخرش چی میشه؟

لحظه ای درنگ او نشان دهنده ی این بود که او هم مانند من سردرگم است. جوابش را می دانستم، مثل همیشه قصد داشت با حرف ها و امیدواری ها مرا آرام کند و از اعماق خیالاتم بیرون بکشد.

- چی می خوای بشه؟ یا بهش می رسی و یا هم فراموشش می کنی و به این روز ها که نگاه می کنی، خنده ات می گیره.

حرصم می گرفت وقتی کلمه ی " فراموش می کنی" را می شنیدم؛ منفور ترین جمله ی زندگی ام همین کلمه هست و خواهد بود. به چه زبانی بگویم؟ صدایم را رها کنم و فریاد بزنم که دوستش دارم تا باور کنید؟

قطره های اشک از چشمانم لغزیدند و چه دست و دلباز گونه ام را نوازش کردند!

- به چه زبونی به تو و اون هدیه بفهمونم که فراموش شدنی نیست؟ آگه بود که من از خدا خواسته اون رو تو سیاه چاله ی قلبم دفن می کردم!

صدایم کمی بلند بود اما در هیاهوی صدای طبل و سنج به گوش کسی غیر از خودم و مبینا نمی رسید. منتظر جوابش نماندم. دلم هیچ میل بحث کردن نداشت، از طرفی نمی خواستم چیزی بگویم که باعث ایجاد دلخوری میانمان شود. به طرف سکویی که در انتهای مسجد بود، رفتم و بعد از بلند کردن چادرم روی آن نشستم.

نشستن فردی در کنارم باعث شد سرم را بلند کنم و چشم به او بدوزم؛ مبینا بود که در کنارم جای گرفت و مشغول تماشا شد. سرم را به زیر انداختم و با نوک کفش روی خاک خط هایی می کشیدم. با کامل شدنشان، نگاهی دقیق به آن انداختم. حتی زمانی در خیال خود سیر می کردم هم اسم او را روی خاک می نوشتم. با نزدیک شدن کسی، با آنکه دلم نمی خواست اما پاهایم را رویش کشیدم و پاکش کردم.

- بفرمایید!

مبینا نگاهی به سینی شیرکاکائو انداخت و یکی از آن ها را برداشت. بدون توجه به علاقه ی شدیدم به آن، گفتم: ممنون، میل ندارم.

- میشه خواهش کنم یکی بردارین؟ ندره می خوام همه بخورن، لطفا...

تلخندی به چهره ی ملتمسش انداخته و یکی از لیوان ها را برداشتم. تشکری زیر لب گفتم اما نمی دانستم شنیده است یا خیر؟! میلی به خوردن آن نداشتم و به مبینا گفتم: این رو هم می خوری؟

- نه!

- بگیر، ناز نکن! آگه نخوری، می ریزمش زمین؛ حروم میشه. بگیر!

ادایم را در آورد و لیوان را از دستم گرفت. از جایم برخاستم که مبینا با تعجب نگاهم کرد و گفت: کجا میری؟ بی حوصله پاسخش را دادم.

- می رم بیرون مسجد قدم بزنم، تموم شد کنار ماشین می بینمت.

- می خوای باهات پیام؟

- میشه تنها باشم؟

سری تکان داد. از پشت همه حرکت می کردم تا کسی مرا نبیند. دهان این مردم که برای چیز های لُهو باز میشد و یک کلاغ، چهل کلاغ می کرد را نمی شود بست.

عمویم را دیدم که کنار جاده ایستاده بود و ماشین ها را هدایت می کرد. چادرم را جلوی صورتم گرفتم و از همان راهی که آمده بودم، به مسجد بازگشتم. کمی آرامش مهمان دلم کردم و برای لحظه ای تمام چیز هایی که در ذهنم بود را به دست فراموشی سپردم.

انرژی زیادی به وجودم تزریق شده بود و لبخندی که روی لبم نقش بسته بود، قصد پاک شدن نداشت. سوار ماشین پرایدمان به طرف مسجد دوستکوه می رفتم. ملاقات با هم سرویسی ام، زینب باعث شده بود تا ذوقی در من به وجود بیاید. دخترکی بامزه و شیرین که پنج سالی از من کوچک تر بود اما هر چه که از فهم و شعور او بگویم، گویا هیچ نگفته ام. پدرم قبلا سرویس مدارس بود و من سه هم سرویسی داشتم و از میان همه شان، زینب با شیرین زبانی هایش دلم را برده بود.

از آینه نگاهی به پدرم انداختم و گفتم:

- جلوی خونه ی زینب این ها پارک کن، می خوام ببینمش.

پدرم با یادآوری خاطرات شیرین چهار سال پیش، لبخندی زد و گفت: باشه.

یادگاری که از زینب گرفته بودم را هنوز هم در صندوقچه ی اسرارم قایم کرده بودم؛ نامه ای که با خط زیبا برایم نوشته بود. از ماشین پیاده شدیم و کنار در منتظر ماندیم. مطمئن بودم او امسال هم مانند هر سال با شنیدن اینکه روستای ما قرار است به محله

ی آن ها دسته بیاورد، به دیدنم خواهد آمد. کمی منتظر ماندم وقتی که خبری از او نشد، دریافتم که شاید در مسجد برای پذیرایی مشغول باشد. آن زینب کوچک من حالا بزرگ شده بود و خانمی برای خود بود.

سر درد و سرگیجه ی شدید امانم را بریده بود. انتهای صف ایستاده بودیم و به بنر شهیدی از حادثه ی منا نگاه می کردیم. سری از روی تاسف تکان دادم و به میبنا گفتم: پدر استاد خطاطیم بود!

با تعجب صورتش را به سمت چرخاند و گفت: نه بابا؟! جدي ميگي؟

"اوهومي" زیر لب گفتم و ادامه دادم.

- تو حادثه ی منا شهید شده.

چشمانش از فرط تعجب گشاد شده بودند و هم چنان با بهت مرا می نگریست.

- چیه؟ تعجب داره؟

- آخه روی بنر چیزی ننوشته.

لبخندی به او زدم و گفتم: بیا بریم جلو تر چهل چراغ رو ببینیم!

با نوق گفت: وای مراسم های مذهبی گیلان چه قدر خوبه، ما توی مازندران فقط می رفتیم مسجد و عزاداری می کردیم.

دستان سردش را میان دستانم فشردم و او را با خود به جلوتر کشیدم. او مشغول تماشا شد و من تلفنم را از جیبم بیرون کشیدم تا لحظاتمان را ثبت کنم. عکسی از چهل چراغ گرفتم و به او نشان دادم که با اشاره ای به عکس، گفت: یارو رو ببین!

نگاهی دقیق به عکس انداختم. با دیدن فردی که در عکس بود، لبانم کش آمد و لبخندم بزرگ تر شد. اختیار چشمانم را نداشتم، می خواستم چشمم از عکس او بردارم اما این اجازه را نداشتم. قامت بلند و لباس هایی که انگار فقط مخصوص خودش بودند، او را از بقیه کسانی که در عکس بودند، متمایز می ساخت.

هم زمان که به عکس نگاه می کردم، گفتم: قربون قد رعنا!

- نردبون رو میگی؟

با خنده و عصبانیتی ساختگی گفتم: نردبون خودتی ها، قد رعنا!

عکس را در قسمت مخفی گالری ام گذاشتم و تلفن در جیبم جا دادم. با دیدن مادر زینب که در پشت سرمان ایستاده بود با نوق به طرف او برگشتم و کنارش را نگاه کردم اما اثری از او نبود. دستانش را برایم باز کرد که به آغوشش پریدم.

با عجله از او پرسیدم: زینب کجاست؟

- وقتی شنید شما قراره بیابین خیلی ناراحت شد؛ آنفولانزا گرفته بود نتونست بیاد بیرون.

با شنیدن حرفش کمی ناراحت شدم اما گفتم: انشالله که بهتر میشه. امیدوارم روزی که به مسجدمون میابین، ببینمش.

خواب نمی برد. چشمانم را محکم روی هم می فشردم و زیرلب حمد و آیه الکرسی می خواندم اما بی فایده بود. خوابیدن تا لنگ ظهر کار خودش را کرده بود و اکنون خواب به چشمانم نمی آمد. بی خیال این شدم که فردا باید صبح زود از خواب بیدار می شدم و به سمت قفسه ی کتاب هایم رفتم. همان دفتر همیشگی را از چیدمان بزرگ به کوچکم بیرون کشیدم و خودکار مشکی را از جامدادی روی میز کامپیوترم برداشتم.

قصده داشتم از صفحه ی آخر شروع به نوشتن کنم. آن را به بینی ام نزدیک کردم، عطر گل محمدی اش بینی ام را نوازش می کرد. قلم در دست گرفته بودم و کیفیت را نمی سنجیدم، فقط می نوشتم و می نوشتم! آن قدر محو جفت و جور کردن کلمات و آوردنشان روی کاغذ بودم که متوجه گذر شتابان زمان نشدم. چشمانم از فرط خستگی باز نمی شدند. یکی هم نبود به من بگوید آیا مجبور به نوشتن در تاریکی تنها با یک لامپ خواب هستی؟! سوزش چشمانم باعث شد تا لحظه ای آن ها را روی هم و سرم را روی دفتر بگذارم.

نوای اذان چشمانم را باز کرد. کش و قوسی به بدنم دادم که درد در استخوان هایم پیچید. چشمانم را با درد روی هم فشردم و "آی" کوچکی از لبانم بیرون جست. وضو گرفتم و نمازم را خواندم.

باید کمی استراحت می کردم تا توان راه رفتن داشته باشم. روشن و خاموش شدن صفحه ی موبایلم توجه مرا جلب کرد. پیام تسلیت تاسوعای حسینی از طرف برنامه ی باد صبا بود. شروع به خواندنش کردم.

"در خیالم کربلا زائر شدم

در حریم پاک تو طائر شدم

یا اباالفضل، ای تمام هستی ام

من فقط به عشق تو شاعر شدم

تاسوعای حسینی، روز پای مردی و وفاداری پیروان امام حسین علیه السلام بر شما دوستدار خاندان عصمت علیهم السلام تسلیت باد."

متن را کپی کردم و برای دوستانی که می شناختم، فرستادم. به محض برخط بودنم در تلگرام، سیل پیام ها بود که به سویم سرازیر می شد. تنبلی ام می آمد که همه ی پیام ها را بخوانم و چندین ساعت به دنبال پاسخش بگردم پس همه را از نوتیفیکشن خواندم و بی خیال جواب دادن شدن.

روی تخت پریدم و پتو را تا روی سرم بالا کشیدم. چشمانم را بستم تا کمی از خستگی ام کم شود و بتوانم برای هیئت ساعاتی دیگر بیدار شوم.

- بسمه تعالی! به اطلاع اهالی محترم روستای ماه سایه و حومه می رسانم...

با شنیدن صدایش، از خواب بیدار شدم و سیخ روی تخت نشستم و تمام حواسم را جمع صدای دلنشینش کردم.

دوست نداشتم کسی جز من صدایش را بشنود، احمی کردم و گفتم:

- اصلا چه معنی می ده این بره اعلام کنه؟ این محل کس دیگه ای برای این کار نداره؟

شاید حسودی می کردم اما من نامش را عشق می گذارم. عشقی که مرا وادار به حسودی می کند. دیگر خواب به چشمانم نمی آمد؛ با شنیدن سر و صدایی از بیرون دریافتم که همه بیدار شده اند. بعد از مرتب کردن تخت و زدن عینک به چشمانم بیرون رفتم. عقربه ها، ساعت نه را نشان می دادند. دست و صورتم را شستم و رو به همه گفتم: سلام بر همگی، صبح زیباتون بخیر.

مادرم سری تکان داد و پدرم با لبخند کوچکی گفت: سلام، صبح بخیر! بیا صبحونه بخور.

استکانی چای ریختم و در کنارشان نشستم. با حسد برادرم را می نگریدم که لبخند پهنی به لب های پدر و مادرم آورده بود. پوزخندی به حال و روز درب و داغان خودم زدم که از چشم مادرم دور نماند و با صدای بلند گفت: چیشده باز لبات رو کج می کنی؟

با صدایی آرام، طوری که قصد داشتم او را آرام کنم، گفتم: هیچی، یاد دیروز افتادم؛ داشتیم با مبینا می رفتیم که من رفتم توی چاله. برای همون خنده م گرفتم.

دروغ گفتم چون حوصله ی دعوا نداشتم و از این که مادرم مرا مورد لطف بی پایانش قرار می داد، حرص عجیبی در دلم ریشه زده بود که باید به نحوی خالی میشد.

تغییری در صدایش ایجاد نکرد و گفت: از بس که سر به هوايي! داری راه میری جلوی چشمت رو نگاه نمی کنی، خوبه چهار چشم هم هستی!

از لفظ چهار چشم خوشم نیامد، سری به معنی "برو بابا" برایش تکان دادم و استکان چایم را برداشتم.

غم، عجب مهمانی بود! مهمانی که قصد ترک خانه ی دلم را نداشت و همیشه مرا مورد لطف خویش قرار می داد. اگر امتحان الهی است، صبر می کنم تا شاید ورق زندگی برگردد و روی خوشش را به صورتم بتاباند.

گاهی با خود فکر می کردم که خیلی زندگی بدی دارم اما لحظه ای بعد به خودم تلنگر می زدم و می گفتم: واقعا که دختر! خیلی ها هستن زندگیشون از تو هم بد تره. نه خونه دارن، نه پدر و مادر و نه سقفی برای در امان موندن از سرمای شب و بارون های یک دفعه ای! فکر می کنی بدبختی؟ نه جانم تو خیلی خوشبختی! بدبخت اونیه که حتی بالشی نداره که شب ها سرش رو روی اون بذاره و چشم هاش رو ببنده و روی یه تیکه کارتن می خوابه!

لقمه ای از نان، پنیر و گردو گرفتم و شکر را در چایم سرازیر کردم. صبحانه ی مورد علاقه ی من!

- آجی! بوخول..

از شیرین زبانی اش دلم ضعف رفت، لقمه ام را کنار زیر دستی گذاشتم. گونه اش را کشیدم و بوس محکمی روی آن نشاندم. خنده ای کرد و لب هایش را جلو آورد که گونه ام را ببوسد.

- الهی آجی قربونت برم...

امروز تاسوعا بود و آسمان هم برای این غم بزرگ می گریست. مداحی زیبایی از مسجد پخش می شد که با جان و دل گوش سپردمش.

یا ام البنین مولی ابوالفضل

گل روی زمین مولی ابوالفضل

کرم شرمندۀ ی تو

سقاوت بنده ی تو

ابوفاضل ابوالفضل

تمام خلق عالم عاشق تو

بود باب الحوائج لایق تو

همه دیوانه ی تو

گدای خانه ی تو

ابوفاضل ابوالفضل

عزیز و هستی زهرای اطهر

تو کردی جان فدای آل حیدر

به زینب نور عینی

علمدار حسینی

ابوفاضل ابوالفضل

تویی امید آن غمخیزه خواهر

تویی سقایی طفلان برادر

حسین را تکیه گاهی

علمدار سپاهی

ابوفاضل ابوالفضل

کسی همچون تو سقایی ندیده

عدو با تیغ دستانت بریده

رسد بر جان صدایت

نوای یا اخایت

ابوفاضل ابوالفضل

بمیرم بر تو و فرق شکسته

به تیر کین عدو چشم تو بسته

کجایی قمر من

شده خم کمر من

ابوفاضل ابوالفضل

اجازه ی باریدن به چشمانم نمی دادم و سوزشش عجیب اذیت می کرد. به طرف سرویس بهداشتی رفتم و آب را روی سرد ترین نقطه تنظیم کردم. دستانم را در کنار هم زیر شیر گرفتم و آب را با شدت روی صورتم ریختم.

نگاهی درون آینه انداختم. موهای جلویی ام خیس شده بودند و قطرات آب از آن ها می چکید. کمی از سوزش چشمانم کاسته شده بود. لحظه ای به خود خیره شدم؛ لب های برجسته، پوست برنزه و چال گونه نداشتم ولی از چهره ی تقریباً سفید و صورت کشیده ی خود راضی بودم. به نظرم این شخصیت انسان است که او را زیبا می سازد نه قیافه و ثروت!

باران شدیدی باریدن گرفت که لبخند کمرنگم را از لبانم محو کرد. اگر باران ادامه پیدا می کرد، هیئت به آرامگاه چهار شهید گمنام منتفی می شد. نفس عمیقی کشیدم و به طرف پنجره ی اتاق رفتم. پنجره را باز کردم و محو تماشای شر_ شر باران شدم.

- باز باران با ترانه

می خورد بر بام قلبم

خاطرات تلخ و شیرین

یادم آید دانه دانه

باز باران با ترانه

می خورد بر پشت شیشه

یادم آید دست تکان داد

گفت: رفتم تا همیشه

زیر لب می خواندم و با گرفتن دستی جلوی دهانم حق هقم را خاموش می کردم.

این روز ها کنترل اشک هایم را هم نداشتم و راه به راه رودخانه ای از چشمانم به امتداد خیسی پیراهنم سرازیر میشد و دلم را مچاله تر از این می کرد؛ نمی دان شاید حال و هوای این روز ها دلگیر است...

ساعت دو بعد از ظهر بود و باران قصد بند آمدن نداشت و برای به رخ کشدن قدرتش به من، همچنان نم می بارید. روی تخت طاق باز دراز کشیدم، حالم از این همه ضعیف بودن برهم می خورد. مشتم را گره کردم و رو به طرف سقف اتاق گرفتم.

- هی دختره! نمی دارم عشقم رو از من بگیری! شکستت میدم، حالا ببین.

با حریف خیالی ام دعوا می کردم. اعتماد به نفسم را جمع کردم و گفتم: نمی خوام یه عمر در حسرت این بمونم که چرا بهت نرسیدم!

با صدای مادرم از افکارم دل کندم و در اتاق را باز کردم. هومی گفتم که پدرم نگاه کجی به من انداخت و مادرم گفت: می خوای بری سرایدشت؟

بی حال پاسخ دادم.

- آره ولی بارون رو نمی بینی؟

- بارون نمی زنه که!

با تعجب نگاهی به او انداختم و به طرف تراس رفتم. راست می گفت؛ باران نمی زد. با خوشحالی به طرفشان برگشتم و گفتم: مگه می خوان هیئت بیرن؟

این بار پدرم پیش قدم شد و پاسخ داد.

- الان علی(پسر دایی پدرم) زنگ زد و گفت.

- پس من برم به مینا زنگ بزنم.

- عاطفه!

نگاهی به مادرم که مرا خطاب کرده بود انداختم، گفتم: داداشت خوابه، من نمی توئم پیام. با مینا کنار هم بمونین، مراقب باشین!

"باشه" ای تحویلش دادم و به طرف اتاقم رفتم. هم زمان که شماره ی مینا را می گرفتم، لباس هایم را روی تخت انداختم.

- کیه؟

- هنوز آدم نشدی؟ وقتی یکی زنگ می زنه میگن بله نه کیه!

- عه عاطی تویی؟

تلفن را جلوی صورتم گرفتم و چشم قره ای به او رفتم.

- پ.ن.پ روحمه! آماده شو نیم ساعت دیگه میریم هیئت!

- باش. خدافظ.

اجازه ی خداحافظی نداد و تلفن را قطع کرد. باز هم تلفن را جلوی صورتم گرفتم و با حالت خنثی چند لحظه ای به آن زل زدم.

- مینای دیوونه!

صدایی از پشت سرم، گفتم: دیگ به دیگ میگه روت سیاه!

با جیغ کوتاهی برگشتم و دستم را سمت راست قفسه ی سینه ام گذاشتم. مادرم بود که بدون هیچ حرفی وارد اتاق شده بود و مرا ترسانده بود.

- چرا دستت سمت راسته؟

دستم را بلند کردم ابتدا نگاهی به دستم و سپس به مادرم انداختم و دستم را روی قلبم گذاشتم. مادرم که از گیج بازی هایم خسته شده بود، گفت: اومدم بگم هوا ممکنه سرد شه، سوییشرتت رو ببر!

- باشه!

سرما را بیشتر دوست داشتم تا اینکه آن سوییشرت را بپوشم و از زیر چادر گنده به نظر بیایم. بعد از آماده شدن، همراه پدرم به حیاط رفتیم که مینا مثل همیشه زودتر رسیده و منتظر من بود.

تابستان بود و هوا این قدر سرد؟! لحظه ای پشیمان شدم از این که آن سوییشرت را نپوشیده بودم اما به بُف کردن زیر چادر نمی ارزید. زیرلب گفتم: خداجونم دکمه رو اشتباهی زدی ها! لازمه یادآوری کنم الان چله تابستونه!!

در فنسی حیاط را باز کردم و به طرف مینا رفتم. نگاهی آمیخته با لبخند، به سویم حواله کرد و گفت: خود درگیر! با کی حرف می زنی؟

- به قول مامان، تو که ان قدر سر به زیر بودی، چی شد ان قدر دم در آوردی؟

- کمال همنشینین با توعه!

- والا تاثیرم روت خیلی زیاد بوده، این مینا رو با اون مینا که روز اول دیدم مقایسه می کنم، دو تا شاخ روی سرم در میارم.

باهم به طرف ماشین پدرم رفتیم و من در صندلی عقب کنار مینا جای گرفتم چون قرار بود پدر بزرگم همراهان بیاید. لابد باز می خواست آن کت و شلوار کرم رنگش را بپوشد. نهیبی به خودم زدم و گفتم: به تو چه اصلا؟! تو فضولی یا وکیل وصی؟

- باز که درگیری!

با تعجب نگاهی به او انداختم و گفتم: از کجا می فهمی؟ نکنه مثل این فیلما بلند بلند حرف می زنی؟

لحظه ای با بهت نگاهم کرد و سپس خنده ای کرد و گفت: نه بابا! وقتی با خودت درگیری، ابروها می پره بالا، لب هات رو کج و کوله می کنی و انگشت اشارت رو هم می ذاری روی دماغت!

از این میزان دقیق بودنش، تعجب کرده بودم و تا لحظاتی با دهان باز به او خیره بودم. ضربه ای نسبتاً سنگین حواله ی چانه ام کرد که دهانم را بست. دستم را روی جایی که ضربه زده بود، گذاشتم و همچنان نگاهش کردم. چشم غره ای رفت و رویش را به طرف پنجره برگرداند. فاصله ی خانه ی ما و پدر بزرگم حدود بیست متر هم نمی شد. تمام اقوام در کنار هم خانه درست کرده بودند و هر شب به خانه ی یک دیگر برای شب نشینی می رفتند. یک روز که مادرم از این شب نشینی های هر روزه، خسته شده بود، با عصبانیت گفت: اگه پول داشتیم، می رفتم شهر خونه می گرفتم تا از دست این کنه ها راحت شم.

شانس آوردیم که پدرم خانه نبود اما تمام دق و دلی های مادرم سر من و برادر کوچکم خالی شد. پدر بزرگم را سوار کردیم و به راه افتادیم. از پیچ و خم بودن جاده، سرگیجه گرفته بودیم و حس می کردم مانند کارتون پلنگ صورتی شده ام که وقتی سرش به جایی می خورد، چند ستاره بالای سرش به وجود می آمد.

- پیاده شین من ماشین رو پارک کنم.

صدای پدرم بود که از ما می خواست پیاده شویم. همراه مبینا به داخل مسجد رفتیم و محو تماشای چادر ها یا همان خیمه هایی شدیم که برای تغذیه امشب برپا شده بود. اگر در مسجد خودمان برنامه نداشتیم، حتماً به این جا می آمدم و آن را تماشا می کردم. وارد آرامگاه چهار شهید گمنام شدیم و منتظر ماندیم چون هنوز از محله ی ما کسی نیامده بود و گویا ما اولین نفرات بودیم.

مشغول زیارت بودیم و اکثر اهالی یکی پس از دیگری می رسیدند. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که ساعت چهار بعد از ظهر را نشان می داد. هوف کلافه ای کردم و گفتم: چه قدر که مردم جدیداً وقت شناس شدن، گفته بودن سه شروع می کنن؛ الان ساعت چهاره!

- حرص نخور! پوستت بیشتر از اینی که هست، چروک میشه.

حرفش را تایید کردم و گفتم: آره، جدیداً...

حرفم را خوردم و نگاهی منگ به او انداختم که با خنده مرا می نگرست؛ بعد از اینکه حرفش را تحلیل کردم، سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم و با اخم گفتم: خب حالا، منم تا شیرینی می خورم زرتی جوش می زنی، تو دیگه مسخرم نکن!

- وای عاطی گفتی شرنی، هوس اون شرنی...

حرفش را قطع کردم و با خنده گفتم: شرنی؟ نه تو رو جون عاطی، شرنی؟

- ای لال بشی تو الهی! من نمی تونم این کلمه رو بگم تو هم هی به ریش نداشتم بخند. داشتم می گفتم، هوس شرنی های مغازه افشار رو کردم.

با خنده میان حرفش می آمدم و بار ها ضربه های سنگینش به سرم را نوش جان می کردم.

با شروع هیئت، همه اهالی که دور مسجد پخش بودند، به بیرون محوطه رفتند و دو صف طویل تشکیل دادند. تلفن همراهم را از کیفم بیرون آوردم و روی حالت دوربین آماده اش کردم. مبینا دستمالی را به سمت گرفت؛ نگاهی به آن انداختم و گفتم: عه چه قدر شبیه دستمال عینک منه! کجا بود؟

- نخبه ای بخدا! مال خودته، از کیفیت افتاد. چه خرت و پرتی تو این می ریزی؟

قیافه ی حق به جانبی به خود گرفتم و گفتم: خرت و پرت نیست، لوازمیه که هر لحظه ممکنه نیاز شه.

کیفم را گرفت و زپیش را باز کرد. نگاهی به محتویات درونش انداخت. هر یک را بیرون می آورد و نشانم می داد. چند نفری که روبه رویمان بودند، نگاه بدی حواله ام کردند که خجالت کشیدم و سرش را پایین انداختم. نگاهی به اطراف انداختم و بعد از مطمئن شدن این که کسی نگاهمان نمی کند، ضربه ای روی سر مبینا زدم و گفتم: فضول رو بردن جهنم گفتم چرا هیزمش تره؟! آبرومون رو بردی ابله!

در حالی که خنده اش لحظه ای بند نمی آمد گفتم: وای عاطی! ناخون گیر، تیغ، نخ و سوزن، اسپری عینکت، پلاستیک فریز، خودکار، دفترچه و انواع کارت های شناسایی؛ این ها لوازم ضرورین؟

کیفم را از دستش ربودم و با حرص گفتم: کوفت عاطی، درد عاطی، ای حناق، رو آب بخندی پرو! آبرو نداشتی برامون...
ضربه ای به بینی ام زد.

- نگاه کن جو جو رو! باز ممالحت سرخ شد که.

ضربه ای به پهلویم زد که موضوع را فهمیدم و روسری ام را مرتب کردم. نامحسوس ضربه ای به پهلویش زدم و گفتم: آخ دستت قلم شه، داغون شدم.

- هوی اول هیئت وایستاده ها!

با لبخند نگاهی به او انداختم و گفتم: صبر کن هیئت بیاد نزدیک ترشه از اون که نمی خوام فیلم بگیرم.

با اصرار مبینا که می خواست کمی جلوتر برویم، مخالفت کردم و او را نزد خود نگه داشتم. به خانه برگشتیم و بعد از درآوردن لباس هایم، آن ها را روی تخت رها کردم و سراغ تلفن همراهم رفتم. در اینستاگرام می چرخیدم و فایل هارا نگاه می کردم که پدرم صدایم زد.

- عاطفه! مسجد میایی؟ از دوستکوه می خوان هیئت بیارن.

بنده با سر می آیم مگر می شود هیچ هیئتی را از دست بدهم؟ لبخند زیرپوستی زدم و گفتم: آره، صبر کن به مبینا زنگ بزنی!

- نمی خواد، دیر شده، تو برو آماده شو!

دوست نداشتم بدون مبینا بروم اما از طرفی نمی توانستم امروز را از دست بدهم، شاید زینب را می دیدم. همراه پدرم به مسجد رفتم؛ او همراه آقایان در حیاط منتظر ماند و من هم به حسینیه مسجد رفتم تا به همراه خادم مسجد، وسایل پذیرایی را آماده کنم. مشغول چیدن کیک های یزیدی در سینی بودم که توجهم به ریتم طبل و سنج مخصوصی جلب شد؛ ریتمی که متعلق به همان مسجد بود و طراحش، استاد خطاطی ام بود.

چند کیک باقی مانده را در ظرف گذاشتم و به طرف پنجره ی حسینیه رفتم، مشغول تماشا شدم. چشم می چرخاندم تا او را پیدا کنم که در سمت راست حیاط مسجد، کنار ستون فلزی پیدایش کردم. در کنار دوستانش ایستاده بود و مشغول سلفی انداختن بود. فیلم کوتاهی از هیئت گرفتم و به دور از چشم خانمی که چهار چشمی مرا می پایید، دوربین را به طرفش متمایل کردم و چند عکس انداختم. با نواخته شدن اسمم توسط رعنا خانم، خادم مسجد، دیس شیرینی و خرما را برداشتم و به همراه دیگر خانم ها به طرف حیاط رفتم.

با نگاه کردن به حیاطی که پر از ازدحام جمعیت بود و تنها راه رفت و آمد درست در کنار آقای میم قرار داشت، آهی کشیدم و زیر لب گفتم: عاطی! نگاهش نکن، سرت رو بلند نکن! فکر کن اصلا نیست!

خیال کردم او نیست اما با در ماندگی جواب خود را دادم.

- ولی هست!

- عاطفه! بدو دیگه دختر، استخاره می گیری؟

لبخند مسخره و پر از استرسی زدم و پشت سرش به راه افتادم. از کنارش که گذشتم، بازدم حبس شده ام را با شدت به بیرون فرستادم و شیرینی و خرما را تعارف کردم. مدام خود را دلدار می دادم ولی باز با نگرانی می گفتم: آخه نیم متر جا، من نمی تونم ازش رد بشم!

در پیدا کردن زینب ناکام بودم، گویا او اصلا نیامده بود. بهانه ای برای ماندن نیافتم و با صلوات و متوسل شدن به هر امام زاده ای که میشناختم از آن جا رد شدم. سنگینی نگاهی که خوب می شناختمش را احساس می کردم اما بدون توجه به راهم ادامه دادم. دیس ها را به رعنا خانم دادم. خواستم از پنجره نگاهی بیاندازم که رعنا خانم گفت: معصومه شیر می بره، تو هم این خرما ها رو ببر!

فاتحه ام را خواندم و پشت سر معصومه به راه افتادم.

معصومه هم یکی از خادمان مسجد هست که متأسفانه چندسالی بود که از شوهرش جدا شده بود و کنار مادر پیرش زندگی می کرد، درست است که چهل و سه سال دارد اما هیچ وقت قیافه نمی گیرد و با همه ی ما خودمانی صحبت می کند و من هم او را معصومه صدا می زنی. موهایش کمی زودتر از سنش سفید شده بودند، قد کوتاهی دارد و مهربان تر از هر کسی است که در عمرم می شناسم.

هنگام عبور از آن جا، یکی از زنجیر زنان، به قدم به عقب آمد و من هم برای این که با او برخورد نداشته باشم، خودم را عقب کشیدم که به " آقای میم" برخورد کردم. چشمانم گشاد تر از این نمی شد، در کسری از ثانیه به سمت جمعیت دویدم.

تپش قلبم شدیداً بالا رفته بود و دستانم عرق کرده بود، هجوم خون به طرف صورتم را حس می کردم و گرم شده بود. خرما را به یکی از دختر ها دادم و پشت آرامگاه سید خانم که در گوشه ی حیاط قرار داشت، نشستم. چند نفری آن پشت بودند اما بهتر از جمعیتی بود که با ازدحامش اضطرابم را بیشتر می کرد.

خودم را آرام می کردم، گذر زمان کند تر از همیشه شده بود. کلافه شدم و گفتم:

- این ها هم که قصد رفتن ندارند...

خانمی که کمی دور از من نشسته بود، گویی صدایم را شنید که به سمتم برگشت. نگاهی به سویم انداخت که " به تو چه دختره ی فضول؟ تو سر پیازی یا ته پیاز؟" در آن موج می زد. در دلم برو بابایی نثارش کردم و گفتم:

- من فکر غلطی که کردم هستم و این عجوزه فکر چی؟

دچار خوددرگیری شده بودم؛ این بنده خدا که چیزی به من نگفته بود. کلافه بودم و حتی نمی توانستم به او نیم نگاهی ببندم. با رفتن آن ها، به طرف ماشین حرکت کردم. پاهایم را که از دروازه بیرون گذاشتم، او را دیدم که که با لبخند از ماشین پیاده می شد و به طرف من می آمد. دست و پایم را گم کرده بودم اما همراه با تپش قلب همیشگی و بدون ذره ای تغییر در رفتارم به طرف ماشین رفتم. احساس گرما می کردم که شیشه را پایین آوردم و در جواب پدر که می گفت: خسته نباشی، اجرت با سیدالشهدا!

ممنونی گفتم. خدا را شکر که مبینا همراه من نبود مگر نه مرا تا چند روز مرا مضحکه ی عام می ساخت.

تا صبح بیدار بودم و زیارت عاشورا تلاوت می کردم؛ کار هر سالم بود که روز عاشورا تا صبح بیدار بمانم و قرآن و زیارت عاشورا بخوانم. شاید عقیده خیلی ها باشد که این کار ریا است اما من این کار را در خفا انجام می دادم. انجام این کار ها تنها برای آرامش روح و روانم بود و بس! چشمانم از فرط خستگی در حال بسته شدن بودند اما با صدای اذان بلند شدم و وضو گرفتم. سجاده ام را پهن کردم و مثل همیشه به آن نگاهی انداختم؛ بازش که می کردم تمام حال خوب به من تزریق می شد.

هنوز هم خسته بودم، سجاده را جمع کردم و همان جا دراز کشیدم. ساعت هشت صبح بود که مادرم بیدارم کرد و گفت: پاشو صبحونه بخور، بریم ماچیان.

تکه ای نان و پنیر خوردم و پیش از همه به سمت اتاقم رفتن تا آماده شوم. ابتدا به مبینا زنگ زدم و همین که تلفن را برداشت، گفتم: جلدی آماده شو بریم.

با صدای خواب آلودی گفت:

- ها؟ کجا بریم؟

- ماچیان دیگه.

- این وقت صبح؟

- امروز عاشوراعه دیگه باهوش!

- خاب شرت رو کم کن، لباس بپوشم.

من که از اخلاقی خبر داشتم و می دانستم به محض قطع کردن تلفن، آن را کنار می گذارد و دوباره می خوابد، گفتم: برو صورتت رو آب بزن، من مطمئن شم قطع کنم.

- رسوا کردی...

صدایم را کمی بلند کردم و گفتم: د زود باش؛ من هنوز لباس نپوشیدم.

چند لحظه بعد گفت: شستم، قطع کن!

- مبینا، باز دوساعت نشینی صبحونه کوفت کنیا، زود بپوش!

- سر صبحی، بدون صبحونه بیام؟

- شکمو! تو بیا اون جا یه چیزی می خرم، بخوریم.

- به حساب تو دیگه؟

گوشی را قطع کردم و لباس های مشکی ام را پوشیدم و کمی کرم به صورتم زدم تا آن جوش های لعنتی را بپوشانم؛ صورت سفیدم مانند شیر بیرنج شده بود، کمی از کرم را پاک کردم و دوباره نگاهی درون آینه انداختم. سری به معنای پسندیدن تکان دادم و با روسری ام کلنجر رفتم. سخت ترین و زمان برترین قسمت آماده شدن من، همین روسری بستن بود. وسواس عجیبی در آن داشتم که مبینا را با آن صبرش عاصی کرده بود و همیشه می گفت: بابا به روسریت محل نده، خودش از بی توجهی صاف میشه؛ اعصابم رو خورد کردی.

بالاخره موفق به بستنش شدم و چادرم را سر کردم.

طبق معمول، مادرم مشغول پوشاندن لباس های برادرم بود و پدرم هم موهایش را مرتب می کرد. از پله ها پایین رفتم و کفش هایم را پوشیدم. با دیدن خاک روی کفشم، آه از نهادم برخاست و از گوشه ی جاکفشی واکس را برداشتم. بعد از تمیز کردن کفشم، دروازه را برای خروج ماشین از پارکینگ باز کردم و کنار مبینا رفتم.

- عاطی، سرده.

- خیلی؛ نگران نباش توی ماشین که بخاری روشنه، اون جا هم که بریم، ان قدر محوش می شیم، سرما یادمون میره.

- مگه این جایی که امروز می ریم یا بقیه مسجد ها فرق می کنه؟

- آره، این جا بقیه دو تا از امام زاده هاست که هنوز مردم نمی دونن، که فرزند امام کاظم (ع) هستند یا فرزند آقا سید عبدالله و نوه های امام سجاد؟

- چه جالب! میشه زیارت هم کرد؟

پدر ماشین را از در خارج کرد و مادرم پس از بستن دروازه سوارش شد. سری تکان داد و همانطور که سوار می شدم، گفتم: آره ولی خیلی شلوغه.

سوار ماشین شدیم و مبینا و مادرم مشغول احوال پرسشی شدند.

«در ماجیان بقیه ای وجود دارد که منسوب به دو نفر از سادات بنام های آقا سید مرتضی و آقا سید ابراهیم است. سند مکتوبی در خصوص پیشین تاریخی آنان وجود دارد. عامه مردم نظرشان این است این دو تن از فرزندان امام موسی کاظم (ع) هستند. نظر دیگری هم در این رابطه موجود هست که این دو تن از فرزندان آقا سید عبدالله و از نوادگان امام سجاد (ع) هستند. این دو بزرگوار از سادات علوی بودند که در جریان مهاجرت سادات از ظلم مناطق عراق به سمت مناطق شمالی ایران مهاجرت کردند.»

این دو سید از مسیر طبرستان (مازندران) به سمت غرب (گیلان) حرکت کرده و به سمت منطقه اشکور (مناطق بیلاقی رحیم آباد رودسر) راهی شدند. آقا سید مرتضی و آقا سید ابراهیم در مسیر حرکت با پیشقراولان حاکم «سورچان» مواجه می شوند که جاده را در قرق گرفته بودند برای عبور حاکم به سمت روستای «سورچان محله» و ایشان را بازداشت می کنند و به سبب سرپیچی از دستور حکم مبنی بر ممنوع العبور بودن افراد عادی در هنگام قرق سرشان را از تن جدا کرده و آن ها را در آب (رود پلرود) می اندازند.

جنازه با آب تا محل فعلی مزار ماجیان می آید و توسط مردم منطقه از آب گرفته و دفن می شود. پس از این که ماجرا به گوش مردم می رسد سر ایشان نیز دوباره در کنار بدنشان به خاک سپرده شده و این محل مورد احترام قرار می گیرد.»

منزل مادر بزرگم یعنی همان مادر مادرم در نزدیکی این امام زاده بود برای همین شماره اش را گرفتم تا از او بخواهم همان مکان هر ساله بایستند تا او را ببینیم. تلفن را قطع کردم که توجهم به نیسان جلویمان جلب شد. نیسان مسجد بود که دستگاه ها را حمل می کرد؛ حدس می زدم که نیسان بعدی پشت سرمان باشد اما به عقب برنگشتم و در گوش مبینا گفتم: سوتی ندی ها!

- چرا چپشده مگه؟

- کلی گفتم یه وقت نشونش ندی بهم؛ راهی که امروز دسته می بریم حلالی شکله و یه خطا باعث میشه آبروی نداشتمون بره کف پاشمون!

تند_ تند سرش را تکان داد و گفت: باشه، حواسم هست.

نیسان دوم از پدرم سبقت گرفت و برایش بوقی زد که نمی دانم به معنای سلام بود یا می گفت "برو کنار". نگاهی به پشت نیشان انداختم که او را هم سوار بر آن دیدم. به ماشین تکیه داده بود و آن را حفظ قرار داده بود. می خواستم نگاهم را از او بگیرم اما کتش عجیبی مرا ناتوان می کرد. در کمال تعجب او هم مرا نگاه می کرد. پدرم بوقی زد و برای تمام کسانی که پشت ماشین سوار بودند، دستی تکان داد که او هم لیخندی زد و دستش را به نشانه سلام بالا آورد. نفس در سینه ام حبس شده بود و سینه ام به شدت بالا و پایین می شد. چشمانم را از او گرفتم و به ناخون های بلندم دوختم.

کمی دور تر از مسجد، سر میدان، پیاده شدیم و همه ماشین هایشان را در همان نزدیکی پارک کردند. همه ی افراد گوشه ای جمع بودند تا کار های لازم انجام شود. همه با تعجب به جمعیتی چشم دوخته بودیم که سر یک چیز بی ارزش بحث می کردند.

- خفه شو!

صدای بلند یکی از هیئت امنای بود که بر سر فرزندش کوبیده می شد. دعوا میان دو پسر عمو بر سر یک طبل بود. یوف کلافه ای کردم و به ماشینی که آن جا پارک شده بود تکیه دادم.

- عاطفه! رو به روت رو نگاه کن.

چش از دعوا گرفتم و به او چشم دوختم. او هم کلافه بود و به دعوای آن ها می نگریست. بحث همچنان ادامه داشت که پدر یکی از آن ها، طبل را برداشت و در میان بوته ها هل داد و دسته ی آن را هم به جای دوری که حدس می زدم یکی از مزارع باشد، پرتاب کرد.

تمام اهالی وساطت کردند که آن ها کوتاه بیایند و یا نوبتی از آن طبل استفاده کنند. بالاخره بحث خاتمه یافت و شروع به حرکت کردیم. وارد کوچه ی مسجد که کمی هم طولانی بود شدیم و هم چنان سینه زنان پشت آن ها حرکت می کردیم. صدای مداحی نزدیکی به گوش می رسید؛ گویا دومین هیئت بودیم اما حیاط مسجد هم چنان شلوغ بود.

امام زاده دو در داشت که از نسختین در گذشتیم و از در دوم وارد شدیم. همه مشغول فیلم برداری بودند؛ دوست نداشتم چهره ام در فیلمشان باقی بماند برای همین سرم را پایین انداختم. مادرم میان من و مبینا ایستاد و گفت: بریم زیارت؟

- با ابوالفضل که همیشه!

یکی از اهالی که علاقه ی زیادی به فرزند پسر داشت و خودش تنها صاحب یک فرزند دختر بود، کنارم ایستاد و رو به مادرم گفت: هدی مره تو بشو زیارت بوکن. (بده من تو برو زیارت کن.)

مادرم خوشحال شد و برادرم را به او سپرد. به طرف امام زاده رفتیم و با سلام واردش شدیم. مادرم نگاهی به من انداخت و گفت: از تو کیف پول نذرت رو بردار!

سری به نشانه منفی تکان دادم و گفتم: نمی خوام؛ نذر خودمه، خودم هم پولش رو میدم.

- باشه.

تنها بوسه ای بر ضریح نشاندم و نذر را درون آن انداختم. زیر لب شفای مریضان و پیش آمدن آن چه به صلاحم است را خواستار شدم و همراه مادرم و مبینا از آن جا بیرون آمدم. به جمعیتی که اکنون در پشت مسجد بودند و پیوستیم. با جرقه ای که در ذهنم زده شد دست مبینا را گرفتم و گفتم: بریم زیارت؟

صدایش در هیاهوی طبل ها گم شد که با صدای بلندی گفتم: چی گفتی؟

متقابلاً با صدای بلند جوابم را داد.

- میگم الان زیارت بودیم که دوباره بریم؟

- اون جا رو نمیگم؛ این جا مزار شهید عشوری هست، بریم؟

- جدي میگی؟ بریم!

همراه هم به طرف مزار شهید عشوری رفتیم. ورودی مزار به گونه ای شلوغ بود که به سخی وارد آن شدیم و زیارت کردیم. یادم هست تشییع جنازه ی ایشان چه قدر شلوغ بود و حتی نمی توانستی میلی متری از جای تکان بخوری. دوست داشتم زمان بیشتری آن جا بمانم و حداقل زیارتی بخوانم اما می ترسیدم هیئت برود و ما جا بمانیم. با هزار بیخشیید و تحمل چشم غره های خانم ها که روی پایشان لگد کرده بودیم، از آن جا خارج شدیم و به طرف هیئت رفتیم.

- خب آخه مجبورین این جا بشینین؟

- مبینا این ها مسافرن، از شهر های دیگه برای زیارت مزار شهید و دو تا امام زاده ها میان. باورش نمی شد.

- عاطفه بریم اون جا یه چیزی بگیریم بخوریم؛ دارم می میرم.

راهمان را به طرف بساطی که آن کنار پهن بود، کج کردیم که قطارار گلاب روی صورتمان چکید. با ناله عینکم را از چشمانم برداشتم و رویش را نگاه کردم. دستمال را از کیف بیرون کشیدم و مشغول پاک کردنش شدم که مبینا گفت: حالا که فکر می کنم، می بینم همچین دروغ هم نمی گفتیا. واقعا نیاز میشه.

ابرو هایم را بالا انداختم و با ژست مغرورانه ای به او که در حال خرید کیک و آبمیوه بود، نگاه کردم.

- مبینا، آبمیوه بگیر!

- چرا؟

- جلوتر میدن.

از در ماچیان خارج شدیم و پشت هیئت به راه افتادیم. همان راه برگشت را طی می کردیم با تفاوت این که الان بیسار شلوغ تر از زمان آمدن بود و می شد گفت که تمام جاده ها بسته شده بود. خروجی کوچه ایستگاه های صلواتی بود که همه به آن سمت هجوم بردند. با گرفته شدن سینی شربت و خرما جلویمان، از حرکت ایستادم و دستم را به نشانه "میل ندارم" بالا آوردم. پسرک پررو بدون این که از رو برو، سینی را جلویم نگه داشت که چشم غره ای رفته و یک شربت برداشتم.

دست مبینا را کشیدم و به طرف دیگر خیابان رفتیم که مادر بزرگم آن جا ایستاده بود. پدرم را دیدم که به سمت ماشین می رفت اما اثری از مادرم نبود.

- مبینا؟ مامانم کوش؟

نگاهی به اطراف انداخت و پشت سرمان را نشان داد و گفت: اوناهاش؛ داره میاد.

دستی تکان دادم که ما را دید و به قدم هایش سرعت داد. در آغوش مادر بزرگم پریدم و او را محکم به خود فشار دادم. تنها فرد خانواده ام بود که او را شدیداً دوست می داشتم. با دست های چروکیده اش شانسه ام را نوازش کرد و بوسی بر گونه ام به یادگار زد. موهای سپیدی که از روسری سفیدش بیرون افتاده بود را به داخل فرستادم و دستش را در دستم نگاه داشتم. او را همیشه با نام "عزیزجون" صدا می کردم. مبینا را به او معرفی کردم و او هم با مادر بزرگم دست داد.

- عزیز جون، این مبیناست؛ دوست و همسایه من و مبینا، ایشون عزیزجون منه.

کمی حرف زدیم که عزیز جون پارچه ی نازک سبزی را در دستم گذاشت. و از جیبش پارچه ی دیگری در آورد و به مبینا داد.

- انشالله شیمی عروسی بینیم دتر جان. (انشالله عروسیتون رو ببینم دختر جان.)

با نزدیک شدن مادرم از او خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم. در کمال تعجب، من و آقای میم در دو طرف خیابان و موازی از هم راه می رفتیم. سرم را به زیر انداختم. مبینا دستان عرق کرده ام که ناشی از اضطراب بود را در دستانش فشرد و با این کارش آرامشی به وجودم تزریق کرد.

- مبینا، امروز بابای مهدی نیومده؛ نه؟

- مامانتم نیومده.

- عجیبه!

سوار ماشین شدیم که پدرم رو به ما گفت: خسته نباشین.

دستم را روی موهایم گذاشتم و خاک ها را تکان دادم و به او گفتم: می ریم مسجد یا شیرایه؟

نگاهی از آینه سویمان پرتاب کرد و گفت: شیرایه!

با نگاه آمیخته در تعجب مبینا در یافتیم که باید اطلاعاتی در باره ی مکان جدید به او ارائه بدهم.

- این جا آرامگاه آقا سیدمحمد از نوادگان بنی هاشم هست. میگن جدشون خیلی تنده و نذر ها رو زود قبول میکنه.

مامان هم اضافه کرد.

- هر ساله ظهر عاشورا از بزرگ ترین درخت اون جا خون می ریزه بیرون.

سری به نشانه تاسف برای این خرافات تکان دادم و گفتم: کدوم مسلمونی این رو با چشمش دیده؟

شانه ای بالا انداخت و به نمی دانم اکتفا کرد. سری به نشانه "ولش کن این ها مزخرفاتی بیش نیستند" برای مبینا تکان دادم و در گوگل شیرایه را جست و جو کردم. با صدای بلند شروع به خواندن کردم.

«آقا سیدمحمد از نوادگان بنی هاشم در اطراف این قبر ۲۹ اصله درخت قرار دارد که به همه آن درخت ها پارچه سبز بسته اند. این مجموعه زیارتی در بین اهالی معتقدان فراوانی دارد. ایام عاشورا جمعیت قابل توجهی برای زیارت به این مکان می آیند. آستان امامزادگان سیدمحمد و آقاسید (علیها السلام) در بخش مرکزی شهرستان رودسر، دهستان رضامله، روستای شیرایه واقع شده است و در محوطه ای به مساحت تقریبی هفت هزار مترمربع مسجیدی است در سه طرف مسجد سه مزار قرار دارد.»

- کمی دور تر از مسجد با اصرار سربازی که آن جا ایستاده بود، توقف کردیم. برادرم خواب بود و مادرش ناچار شد در ماشین بماند. به سرباز نگاه کردم که تنها به دوستان خود اجازه ورود می داد، رو به مبینا گفتم: شیطونه میگه یه لگد بهش بزنی بفهمه عدالت کیلویی چنده!

- ولش کن بنده خدا رو مامور دیگه.

نگاهی به آن سرباز انداختم. سر تا پایش را با تحقیر گذراندم و چشم غره ای حواله ی او و دوستان مزخرفش کردم. نهار عاشورای این مسجد بی همتا بود و از شهر های دور و نزدیک به این جا می آمدند تا حتی یک قاشق از آن غذا را بچشند. می گفتند شفا دهنده است. اما شفا فقط توسط آن بالایی قادر به انجام بود و هر چیز و هر فردی تنها وسیله است.

مسیر خانم ها و آقایان از هم جدا می شد که پدرم رو به من گفتم: تو که راه رو بلدی، خدافظ.

مجال صحبت نداد و از دیده ام دور شد. از پیچ کوچکی که رد شدیم، طنابی وسط راه دیدیم که توسط چند پسر از دو طرف خیابان نگه داشته شده بود و اجازه ی عبور به ما نمی داد. اخمی روی صورت منشاندم و کمی مکث کردم. چرا آن کوچکی لعنتی آن قدر خلوت بود؟!

با آرامش گفتم: لطفا برین کنار!

- همیشه خانم کوچولو!

مبینا این بار جدی تر از هر زمانی، گفتم: خریدین مگه این جا رو؟

بحث همچنان ادامه داشت که گفتم: ای وای بوش میاد!

یکی از آن ها گفت: بوی چی؟

با عصبانیت و صدای نسبتاً بلند جواب دادم.

- بوی شیر از دهناتون!

مسخره وار نگاهمان می کردند و همچنان هیچ کسی از آن جا رد نمی شد. با عصبانیت فوران کرده گفتم: میرید کنار یا از روش دیگه ای وارد شم؟

هر دفعه یکیشان مشغول صحبت می شد و این بار همان پسر گفتم: بیا چادرت گیر نکنه به پات بیوفتی.

یکی دیگر از آن ها کمی جلو آمد و گفتم: آرین بذارین بره، طفلی ترسیده.

همان پسری که حالا در یافته بودم اسمش آرین است، جلو آمد و فاصله را کم کرد که زیر لب زمزمه کردم: خدایا ببخشید.

دستان مشت شده ام را باز کردم و سلیمی روی صورتش نشاندم. هنوز در بهت آن سلیمی بود که پام را روی طناب گذاشتم که از دست آن ها سر خورد و پایین آمد؛ دست مبینا را گرفتم و از آن جا رد شدیم.

- عاطفه چرا این جا انقدر خلوت بود؟

- فکر کنم مرد و زن رو قاطی کردن همه از همون طرف میرن.

وارد محوطه شدید و پشت سف ایستادیم. خود من هم از خیر این قیمه های خوش طعم نمی گذشتم. رو به روی صف، در حیاط مسجد هیئتی ایستاده بود و طبل ارتشی می نواخت؛ همان ریتمی که روح و جانم را به لرزه می انداخت، ضربان قلبم را تند می کرد و سرم را به درد می آورد. حس می کردم در کربلایم. اشکانم سقوط می کردند. خانمی که پشتم ایستاده بود، گفت: چی بویستی دتر؟ (چی شدی دختر؟)

لبخندی زدم و گفتم: هیچی حاج خانم یهو از صدای طبل دلم گرفت.

گویا با حرفم روی زخمش نمک پاشیده باشم که مانند آتش فشان فوران کرد و گفت: راستم گونی لاکو، ایشونه حالی نیه ظهر عاشورا که تمونا بو نباید ای طبله هیئو بزنی. (راست هم میگی دختر، این ها حالیشون نیست که وقتی ظهر عاشورا شد دیگه نباید طبل بزنی.)

این بار مبینا با تعجب گفت: چرا؟

با ناله ای غم انگیز گفت: عاشورا که بوبو، ای طبله صدا رباب حاله بدترا گوت. (عاشورا که شد، صدای طبل حال رباب رو بد تر می کرد.)

دستانم را مشت کردم و در دل گفتم:

«حتی عذارای هامون هم مشکل داره»

غذایمان را گرفتیم و من تنها کمی از آن را خوردم و قصد داشتم باقی اش را برای مادرم ببرم.

- بریم زیارت؟

- با مسجد خودمون که اومدیم، میریم زیارت.

به پدرم زنگ زدیم که گفت در کنار ماشین، منتظر ما هستند. امیدوار بودیم این دفعه آن مزاحمان را نبینیم و خدا را شکر همینطور هم شد. سوار ماشین شدیم و پلو را به سمت مادرم گرفتیم که گفت: بابات آورد، خوردم.

نگاهی به برادرم که غرق در خواب بود، انداختم و گفتم: بذار داداشی که بیدار شد، بده بخوره.

مشغول صحبت با مبینا بودیم که به مسجد رسیدیم. از ابتدا تا انتهای مجلس با همه دست دادیم و در گوشه ای جای گرفتیم. ناخودآگاه یادم افتاد که مهر ام را در خانه جا گذاشته ام. بلند شدم و سوال "کجا می روی" مبینا را بی جواب گذاشتم. دو مهر برداشتم و سر جایم برگشتم. با صدای مکبر، صف ها را تشکیل دادیم و شروع کردیم.

با دیدن معصومه که مشغول پهن کردن سفره بود، اشاره ای زدم و گفتم: بیاییم؟

سری به نشانه "آره" تکان داد که به مبینا گفتم: بلند شو بریم خودی نشون بدیم.

سینی سبزی را گرفته بدم و مبینا سبدها را بر می داشت و روی سفره می گذاشت. مشغول برداشتن سبدها بود که گفتم: مبینا جون جدت تند تر، کمرم گرفته.

به سر عتش افزود و سراغ باقی وسایل رفتیم. معصومه کنارم ایستاد و گفت: خسته نباشین دخترا، انشاءالله عروسیتون بیام کمک.

آنچ مبینا جای همیشگی اش فرود آمد و معصومه ادامه داد.

- شما برین غذا بخورین، پلوه رو با آسیه پخش می کنیم.

بوسه ای بر گونه اش نشاندم و گفتم: مرسی جیگرطلا!

- برو بچه پرو.

در نقطه ای جای گرفتیم که توجه ام جلب افرادی که کنارمان نشسته بودند شد. دختر عموی نوزده ساله ی مهدی همراه مادرش بودند. حسادت در وجودم جوانه زد و با خودم فکر کردم:

«کنکه خونه ی پدر بزرگش که جمع هستند، باهم بگن بخندن؟!»

از کودکی ساجده یعنی همان دختر عموی مهدی را می شناختم. زمانی که کرج زندگی می کردیم و پدر هایمان در شرکت مشترکی کار می کردند، رفت و آمد زیادی داشتیم اما بعد از مهاجرت ما به گیلان، این دید و بازدید ها به همین مراسماتی که آن

ها را از کرج به گیلان می آورد، خلاصه شد. عطسه ای کردم که مبینا نگاهی به من انداخت و بالاخره از صحبت با ساجده دل کند. این عطسه ها امامت را بریده بودند. کمی به طرفش خم شدم و گفتم: خوب باهاتش گرم گرفتی، آفرین! و به حالت قهر از او رو برگرداندم.

- هیس شو دارم آمار می گیرم.

و چشمکی زد. مادر ساجده خودش را کمی جلوتر کشید و من هم ناچار به سلام و احوال پرسی با او شدم. گفت و گو های همیشگی شروع شده بود. مامان کجاست؟ چه خبر؟ کلاس چندمی؟ دیگه چه خبر؟

بالاخره دست از سرم برداشتند و توانستم یک لقمه از آن فسنجان خوش رنگ و لعاب را با آرامش میل کنم. صدای مهدی از پشت میکروفون بلند شد و اعلام کرد که همگی آماده شوند تا به شیرایه برویم. با شنیدن صدایی توام با آرامش، لبخندی روی لبانم نقش بستند. سوار ماشین شدیم و به طرف شیرایه رفتیم.

درون حیاط بزرگ مسجد که دور تا دور آن را درخت های تنومند و قدیمی پوشانده بودند، ایستاده بودیم و به جمعیت دایره ای شکل نگاه می کردیم که با صدای طبل تندشان، دلمان را زیر و رو می کرد. اشکی لجوجانه روی گونه ام به لرزش در آمد و مرا یاد سال گذشته می انداخت؛ افسوس که کسانی در کنارمان بودند و اکنون جای خالیشان، خوار چشمانمان شده است.

خادمان مشغول شست و شوی دیگ های بزرگی بودند که برای ناهار استفاده شده بود و می خواستند برای شام آماده شوند. دسته های علم در کنار دیوار تکیه داده شده بودند. خانم ها مشغول زیارت امام زاده ها بودند و در آن جا غلغله ای برپا بود.

مراسم تمام شد و همگی به سمت خانه هایمان روانه شدیم. پدرم جلوتر از ما حرکت می کرد و من میان مبینا و مادرم ایستاده بودم. قبل از فرو رفتن آرنج مبینا در پهلویم، متوجه ی آقای میم شدم. پدرم از کنارش رد شد و به او که در کنار دو تا از دوستانش با زنجیری در دستش حرکت می کرد چیزی گفت که نه من و نه مبینا متوجه آن نشدیم. مادرم مشغول صحبت با خانم ها بود. آقای میم تلفنش را از جیبش بیرون کشید و دستش را بالا برد. عکسی انداختن که مطمئن بودم مایی که در پشت او ایستاده بودیم هم در عکس افتاده بودیم.

نگاهی آمیخته در تعجب به مبینا انداختم که طعنه ای زد و گفت: می خواد عکس یادگاری داشته باشه!

- مبینا جون من خفه شو! مامانم کنارمونه ها...

ابرویی بالا انداخت و من هنوز در بهت عکسی که گرفتم، بودم. قدم هایمان را کمی سرعت بخشیدیم که در کنار ماشین رسیدیم و سوار شدیم. پدر نگاهی در آینه به ما و سپس به مادرم کرد و گفت: می ریم مسجد من این وسایل رو تحویل بدم، بعد می ریم خونه.

با جرقه ای که در ذهنم زده شد، گفتم: خب من و مبینا رو هم ببر مسجد پیاده کن تا وسایل شب رو آماده کنیم، مراسم شروع میشه، شما هم میابین دیگه!

مادرم حرفم را تایید کرد و از هفت خان پدر گذشتیم چرا که محال بود او روی حرف مادرم حرفی بزند. مشتتم را به مشت مبینا کوبیدم و زیر لب هورایی زمزمه کردیم و لبخند پنهانی روی لب نشانیدیم. در ماشین را باز کردم که مادرم سفارشات همیشگی خود را از سر گرفت.

- مراقب باشینا، لباس هاتون رو خراب نکنین، جایی نرین!

مبینا چشمی گفت و من با غیض گفتم: مامان به خدا بچه که نیستیم، شونزده سالمونه!

مبینا با تاکید گفت:

- پونزده!

- خا حالا.

چندی نگذشته بود که نیسان دستگاه ها هم رسید و همه پیاده شدند. آبریزش بینی داشتم، چشمانم می سوخت و گاه عطسه های اعصاب خورد کنی می کردم. مهدی از نیسان پیاده شد و به طرف آقای رفت که نمی شناختمش. روبه روی مسجد و روی سکوی آرامگاه سیده خانم محل نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم.

- عاطی فکر کنم سرما خوردی!

- نمی دونم چرا هرچی این مامانا میگوین، اتفاق می افته؛ گفت بدون سوییشرتت نرو بیرون، سرما می خوری و همین هم شد.

- دلشون پاکه!
- هه! پاک؟! تو رو خدا نخندونم!
- با تعجب نگاهش را به من دوخت و گفت: مادرت هه!
- مادرمه ولي همیشه باهام بحث مي کنه، همیشه بهم زور ميگه؛ انگار کلفت گرفته براي خورش. مثل کوزت کار مي کنم، چند روز بعد ميگه تو اصلا کار نميکني که؛ يدونه ظرف جمع ميکني انگار کنده کندي!
- درکت مي کنم عاطفه؛ مامانم من هم همينطوريه ولي مجبوريم بسازيم و بريم دانشگاه!
- سه سال ديگه تموم ميشه اين بدبختي!
- ميينا آهي کشيد و گفت: بچه بوديم، دوست داشتيم بزرگ شيم و مي گفتند بزرگ شين آرزو مي کنين باز بچه بشين ولي بزرگ شديم و دلمون مي خواد بزرگ تر بشيم.
- به چراغ روشن گلدسته هاي مسجد چشم دوختم و سکوت کردم. مشغول صحبت بوديم که خسته شدم و پيشنهاد دادم در کوچه راه برويم. بلند شديم و از دروازه بيرون رفتيم.
- انتهاي جاده به خيابان اصلي ختم مي شد. پشت به جاده ي اصلي قدم مي زديم و صحبت مي کرديم. کمي که جلوتر رفتيم، در کمال ناباوري آقاي ميم و آن مرد را ديديم که مشغول صحبت بودند. کمي دورتر از خميدگي جاده ايستاده بودند و ابتدا نمي توانستم ببينمش!
- شروع مسخره بازي هاي من و ميينا از همين جا بود. گلي از آن جا کندم و گلبرگ هائيش را با "دوستم داره" و "دوستم نداره" جدا مي کردم؛ شنيدن صدای ترک قلم را به وضوح حس مي کردم. دستي بر شانه ام نشست و گفت: اين خرافاته عاطي؛ بي خيال!
- درسته به خرافات اعتقاد ندارم ولي حقيقته! ديگه مي خواي چي بشه که بهم بفهمونه دوستم نداره؟! اصلا من به چشمش نيام...
- پس اون عکس چي مي گفت؟
- با يادآوري چند ساعت گذشته، لبخند تلخي روي لبانم به وجود آمد.
- اون اصلا آدمي نيست که با دخترا هم صحبت شه، مطمئنم قصدش اين نبوده که ما هم تو عکس باشيم.
- چه قدر دوستش داري که اين طوري ازش دفاع مي کنی؟
- سکوت کردم! چه قدر دوستش دارم؟ اصلا معيار سنجيدن عشق مگر وجود دارد؟ آن ها هم مشغول قدم زدن شدند و اکنون در دو جهت مختلف حرکت مي کرديم. گاهي از کنار هم عبور مي کرديم و تا حد امکان صدایم را آرام مي کردم. نمي دانم تلقين بود يا واقعيت؟ اما احساس مي کردم در کنار صحبت کردن، حواسش به اين طرف هم هست. توجهي نکردم و هم چنان از در و ديوار سخن مي گفتيم و با یک چيز الکی مي خنديديم.
- رفتن داخل مسجد!
- به سلامتي.
- عاشق چي اين شدي؟ نه قیافه داره، نه خوشتیپه، نه اخلاق داره!
- عه عه ميينا؟! قیافه به اون خوبي! رنگ چشم هاش توي عکس که مشکي بود، رو در رو نمي تونم نگاه کنم و تشخصي بدم. موهاش رو نگاه کن! هم مدل عجيب غريبي نيست هم قشنگه، مثل اين سوسول ها هم نيست که بياد ابروهاش رو برداره! حتي ريشش هم منظمه.
- خاب حالا. تپيش چي؟
- کت و شلوار طلبگي، به اين قشنگي! همیشه لباس هاش در عين سادگي، تميز و مرتبه! اخلاقتش هم عاليه؛ خيلي شوخ و مهربونه ولي نبايد انتظار داشته باشم که يه دختر غريبه فرط و فرط لبخند ژکوند بزنه.
- بريم داخل مسجد؟

- نه دیگه؛ الان فکر می کنه اون هرجا میره، ماهم دنبالشیم!

با صدای بلند گفت: خب پام شکست.

- پای منم داره می کشنه ولی بی خیال!

سرما که می خوردم سوزش چشم و اشک آمدنش را نمی توانستم کنترل کنم؛ اگر کسی مرا می دید خیال می کرد که گریه می کنم. در نزدیکی مسجد، خانه های زیادی بود گاهی فکر می کردم خوش به حالشان که هر وقت بخواهند به مسجد بیایند، منت دیگران را نمی کشند. دو کودک مشغول آب پاشیدن روی جاده بودند. مبینا که روی چادرش به شدت حساس بود، به آن ها گفت: بچه ها میشه یکم اونور تر آب بپاشین؟

یکی از آن ها با تمام پررویی دستانش را به کمرش زد و گفت: نخیر! جلوی خونه ی خودمونه شما برین اونور تر!

دهانم باز مانده بود که چگونه کودکی کم سن و سال این گونه حرف می زند. دستم را پشت شانۀ ی مبینا گذاشتم که دستم را پس زد و با عصبانیت رو به او گفت: اگه یه قطره آب روی چادرم بریزه، حالتون می کنم!

برو بابایی گفت و آب پاش را به ما نزدیک کرد و روی چادرمان آب پاشید. این بار نتوانستم خودم را کنترل کنم و این را در نظر نگرفتم که آن دو تنها کودک هستند، گفتیم: هوی بچه! برو اون طرف بازی کن!

چهره اش را در هم کشید و زبانی برایم بیرون آورد. همراه مبینا به داخل مسجد رفتیم و باز هم سر سکو نشستیم. عمو جواد که یکی از هیئت امنای مسجد بود به طرفمان آمد و گفت: می تونی این شمع ها رو درست کنی؟

- چرا که نه!

- پس این شمع ها رو بگیر! دویست و خورده ای هست؛ الان لیوان هارو هم برات میارم.

سری تکان دادم و منتظر شدم. هر سال غروب عاشورا مردم از ابتدای جاده که به خیابان اصلی وصل می شد، با لیوان شمعی به دست حرکت می کردند و مرثیه می خواندند. بعد وارد حیاط مسجد می شدند و بعد از کمی عذارایی، هر که به طرف قبر اموات خود می رفت و لیوان شمع را روی قبر می گذاشت. لیوان های یک بار مصرف را به دستم داد. نگاهی به پلاستیک انداختم و گفتم: تازه هستن دیگه؟

- آره از توی انبار آوردم.

خیالم راحت شد و با مبینا مشغول ریختن شن در لیوان ها شدیم و همه را روی سکو منظم چیدیم. بسته های شمع را باز کردیم و هر کدام را در یک لیون فرو کردیم. مادر بزرگم می گفت: « هر کاری که برای اهل بیت انجام میدی، یه لطفه که در حق تو شده؛ پس موقع انجام دادنش، حاجتت رو بگو و امام حسین (ع) رو قسم بده! » به مبینا گفتم که او هم حاجتت را بگوید. چشمانم را بستم و هر چه که در دل داشتم با او گفتم.

لیوان ها را شمردم تا اگر کسی پرسید جوابش را بدهم. جای نشستمان حالا با لیوان های یک بار مصرف پر از شن و شمع پر شده بود. نگاهی به اطراف انداختم و به سمت بلوک ها رفتم. در تمام این مدت آقای میم و عموی کوچکم در حیاط نشسته بودند و سخن می گفتند.

لبخندهایش دلم را می برد و لبخند را به لبان من هم هدیه می کرد. نزدیک غروب بود و هوا رو به سردی می رفت. به پیشنهاد مبینا خواستیم به داخل حسینیه برویم که صدای همان دختر بچه توجهم را جلب کرد. درباره ی ما با مادرش حرف می زد و از او می خواست تا ما را دعوا کند. پوزخندی زد و کمی آن جا ایستادم.

- مامان بیا این دختره رو حالی کن.

صدای مادرش بود که می گفت: الان حسابش رو می رسم.

طاقتم طاق شده بود؛ پوزخند روی لبم را حفظ کردم و روی پاشنه ی پا چرخیدم. نگاهی به او انداختم و گفتم: جرئت دارین؟

- دخترم میگه دعواش کردی!

لبخند مسخره وار زدم و گفتم: دخترتون از شاهکارش براتون تعریف کرده؟

چیزی نگفت که ادامه دادم.

- ببخشید سند جاده رو هم می تونم ببینم؟ جاده رو مال خودتون کردین هر کی هم رد شه با آب پاش خیسش می کنین؟

- حالا این بچه ست به کاری کرده؛ تو چرا سرش داد زدی؟

یکی از ابروهایم را بالا بردم و گفتم: اشتباه خدمتتون رسوندن من داد نزدم؛ خواستم طرز صحبت با بزرگ تر رو یادش بدم. پررویی را از حد گذراند و گفت: خب حالا چی شده مگه؟

- چیزی نشده فقط لطفا یکم ادب یاد این بچه بدین!

و همراه مبینا از آن جا رفتیم. تمام این مدت نگاه خیره ی آقای میم را روی خودم حس می کردم. رو به مبینا گفتم: به نظرت زیاده روی کردم؟

- نه حقش بود زنی که پرو! ولی تو هم خوب حال گیری می کنیا!

صدای دخترک بلند شد که رو به مادرش می گفت: مامان! دروغ میگه!

لحظه ای به عقب برگشتم که مادرش گوشش را گرفته بود و او را همراه خود می کشید و می گفت: آره همه دروغ میگن، تو راست میگی!

دوست نداشتم این طور شود اما من ادب را رعایت کرده بودم؟ نکرده بودم؟! اصلا تقصیر خودش بود که مثلا خواست مرا ادب کند. از کنار آقای میم و عمویم می گذشتیم که رو به عمویم سلام کردم و او هم احوال پدرم را پرسید. من هم که بدم نمی آمد حتی شده زیر زیرکی نگاهی به او بیاندازم، بر خلاف همیشه کامل و جامع جواب عمویم را دادم. حتی ژست نشستنش هم برایم خاص بود. روی زمین نشسته بود و یک پایش را دراز کرده بود. آرنجش را روی زانوی دیگرش گذاشته بود و لبخند به لب داشت. سری برای عمویم تکان دادم و او هم جوابم را با لبخند داد و به طرف حسینیه رفتیم.

ابتدای غروب بود و حیاط مسجد شلوغ شده بود. شمع ها را توزیع کردیم و من هم برای خود شیرینی یکی از شمع ها را به پدر آقای میم دادم که مداحی این مراسم را بر عهده داشت و از ابتدای جاده آقایان جلو می رفتند و ما پشت سر آن ها بودیم. باد می وزید و شمع ها خاموش می شدند و هی مجبور می شدیم برای روشن کردنشان از شمع یک دیگر استفاده کنیم.

وارد مسجد شدیم و بعد از مداحی کوتاهی شمع ها را سر قبر اموات گذاشتیم. همراه مبینا شمعمان را روی قبر دایی پدرم گذاشتیم و فاتحه ای برای او خواندیم. جمعی از پسران محل دایره ای تشکیل داده بودند و سینه می زدند. کنار دیوار تکیه دادم و من هم آرام سینه می زدم.

مادرم کنارم ایستاد و گفت: ابوالفضل انیت می کنه، من میرم بالا!

سری تکان دادم و در کنار مبینا ایستادم. نگاهی به من انداخت و گفت: انشالله سال دیگه همین موقع، اون کنارت باشه.

بعضی کردم. نگاهم به در ورودی آقایان کشیده شد که مهدی با سینی شیر از در خارج شد و شروع به تعارف به بقیه کرد. بار سوم بود که به مسجد می رفت و سینی را پر می کرد که درست یکی مانده به مبینا، تمام شد. دوباره به مسجد رفت. به مبینا تعارف کرد که او لیوانی برداشت. دوست داشتم من هم بردارم اما از شیر متنفر بودم. دستم را جلو آوردم و زمزمه کردم: ممنون!

لحظه ای درنگ کرد و به بقیه هم تعارف کرد. همگی به طرف مسجد رفتیم و سجاده هایمان را پهن کردیم.

بعد از نماز، سفره انداختیم و مشغول غذا خوردن شدیم. مسجد جای سوزن انداختن نبود. دو ردیف سفره گذاشته بودیم و بعضی ها هم در راهرو و حسینیه نشسته بودند. سرماخورده بودم و سر درد شدیدی داشتم و نمی توانستم برای جمع کردن سفره هم کمک کنم. تنها عنزخواهی کوچکی کردم و کنار مادرم نشستم. مادرش درست رو به رویم نشسته بود و گاه و بی گاه لبخند تحویل می داد. در جوابش لبخندی می زدم و سرم را پایین می انداختم.

احساس گرمای شدیدی داشتم و جواب مبینا را تنها با تکان دادن سر یا "اوهوم" می دادم. شدیداً کلافه بودم و هیچ از سخنرانی نمی فهمیدم. محله ی ما یک رسم داشت که در پنجم محرم، علم می بست و در شب عاشورا علم ها را باز می کرد. یادم است که هنگام بستن علم بعد از آرزوی سلامتی، تنها او را از خدا خواستم.

سید خانم علم ها را وسط مسجد گذاشت و هر کدام را به یک سمت داد. برخلاف بقیه، تنها یک گره را باز کردم و در دل گفتم: انشالله که این گره، حاجت هرکسی بوده، برآورده شه!

مراسم تمام شد و سر درد من به شدت زیاد شده بود. به خانه که رسیدیم، شب بخیری به خانواده گفتم و سریع به اتاقم رفتم. لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. به این چند روز فکر می کردم که او جلوی چشم بود و می دیدمش؛ از این پس خبری از نگاه های گاه و بی گاهم به او نبود. تنها یک هفته در میان آن هم از روی پروژکتور می توانستم او را رصد کنم.

آهی کشیدم و دستم را روی پیشانی ام قرار دادم. درد شدید مانع از خوابیدنم می شد؛ شروع به صلوات فرستادن کردم. امام علی (ع) می گویند:

« هر گاه میان مشکلات قرار گرفتید، سیل صلوات راه بیاندازید. زیرا آن سیل حتما مشکلات را با خود می شورد و می برد.»

نتایج و آثار این حدیث در زندگی ام پیدا بود. هر گاه مشکلی سر راهم قرار می گرفت، صلوات نذر می کردم و دعا می خواندم و راحی برای حل مشکلات به ذهنم می آمد. چشمانم را بستم و آرامش میهمان چشمانم شد.

امروز اربعین بود. بسیاری از دوستانم راهی کربلا بودند و عجیب دلم می خواست برای یک بار هم که شده به آن جا بروم و در بین الحرمین برای دیگران دعا کنم. ساعت ده راهپیمایی اربعین در شهرستانمان شروع می شد و با مینا در جاده ی همیشگی قرار گذاشته بودیم تا به آن جا برویم. خوابم می آمد اما هفته ی گذشته در نماز جمعه به هدیه هم قول داده بودم که حتما بروم.

چادر عربی دوست داشتنی ام پاره شده بود و مجبور بودم چادر دانشجویی را سر کنم. با وسواس نگاهی به خود و لباس های مشکلی ام انداختم و بعد از پیدا کردن اطمینان از مرتب بودن، چادر را سر کردم. بعد از خداحافظی آرام از مادرم و نشاندن بوسه ای بر گونه ی برادرم که در خواب بود، از خانه بیرون رفتم.

مگر این موقع صبح، تاکسی پیدا می شد؟! از دیر رسیدن منتفر بودم. بالاخره بعد از دقایق زیادی که منتظر بودیم، تاکسی ایستاد و سوارمان کرد. از هر چیزی که فکرش را بکنی با مسافری که روی صندلی شاگرد نشسته بود، سخت می گفت؛ آن هم با صدای بلند که واقعا مرا کلافه کرده بود. ثانیه به ثانیه ساعت مچی ام را نگاه می کردم. در نزدیکی آخرین ایستگاه تاکسی پیاده شدم و از آن جا تا میدان را تقریبا با سرعت زیادی طی کردم. تلفن در دستم لرزید که نگاهی به آن انداختم و جواب دادم. هدیه بود.

- عاطی کجایی؟ دو دقیقه دیگه حرکت می کنن ها!

- داریم میایم.

- زود بیا؛ اونم هست. جلوی هیئت و ایستاده می تونی ببینیش!

از این که حواسش به آمدن و محل ایستادن آقای میم بود، حرصی شدم و بدون خداحافظی تلفن را قطع کردم و در کیفم انداختم. با رسیدن به میدان او را دیدم که جلوی هیئت و در کنار پدر و امام جمعه شهرستان ایستاده. کمی جلوتر رفتیم که هدیه نزدیک آمد و ما را با خود به قسمت میانی صف برد. با دوستش احوال پرسیدم. اسمش معصومه و دو سالی از من بزرگ تر بود.

در کنار هم، قدم می زدیم و پشت سر هیئت راه می رفتیم. هدیه مشغول صحبت با دوستش بود و من هم که از بی محلی او رنجور بودم، دست مینا را گرفتم و به قسمت دیگری از صف رفتیم. مسیر راهپیمایی میان دو میدان بزرگ شهرستان بود و بعد از آن به مسجد رفتیم. مسجد کوچک بود و افراد زیادی آمده بودند. با تعجب به ظروف پلو نگاه می کردم که جلویمان گذاشته بودند نگاه می کردیم. با مادرم تماس گرفتم و اطلاع دادم که کمی دیر تر می آییم. غذایمان را خوردیم و با پیشنهاد من به کافه ی پسرخاله ام رفتیم. در راه مینا آرام در گوشم گفت: پشت سرته!

با تعجب گفتیم: کی؟

آرام تر از همیشه پاسخم را داد.

- میم.

دست و پایم را گم کردم و سعی کردم بهتر راه بروم که آن یک نره پاشنه ام کج شد و تعادلم را از دست دادم. اگر مینا مرا نگرفته بود، پخش خیابان می شدم و سوژه ی خنده را دست ملت می دادم. از خجالت گونه هایم آتیش شده بودند. با رسیدن به کوچه ی کافی شاپ، مسیرمان جدا شد. وارد شدیم و از پسرخاله ام خواهش کردم کسی را به طبقه بالا نفرستد تا عکس بگیریم و راحت باشیم. هر دویمان آیس پک سفارش دادیم و منتظر شدیم. با شوخی و خنده ی فراوان و گرفتن کلی عکس آن جا را ترک کردیم و به خانه برگشتیم.

ماه ها از محرم می گذشت و تنها راه دیدن او، نماز جمعه بود. دلم بی قراری می کرد که هر روز خبر جدیدی درباره ی او از زبان هدیه می شنیدم. مدرسه می رفتم و اما زیاد درس نمی خواندم و بیشتر وقت هایم را در اینستاگرام می گذراندم. فعالیت و دنبال کننده هایم بالا رفته بود اما برای من مهم ترین چیز این بود که استوری یا پستی بگذارم که او دوست داشته باشد. گاهی جواب نظرسنجی هایم را می داد و من ذوق می کردم.

چهارشنبه ها ساعت خروج ما از مدرسه ساعت دو بعداز ظهر بود و امروز بر خلاف روز های دیگر به علت این که معلم ها به جلسه می رفتند، زود مرخص شدیم. با دو تا از دوست هایم که از چند سال پیش می شناختمشان به مغازه ای می رفتیم تا بستنی بخوریم. فاطمه و هانیه رشته شان علوم انسانی بود و من علوم تجربی.

در راه از هر چیزی می گفتیم و می خندیدیم که چشمم به فردی افتاد. با تعجب به او خیره شدم اما او حتی نیم نگاهی به من نینداخت. ضربان قلبم بالا رفته بود و صورتم سرخ شده بود. همان پیراهن طوسی رنگ مورد علاقه ام و همان کت و شلوار مشکی مخصوص به خودش را پوشیده بود.

ناخودآگاه دستم را روی جوشی که به تازگی در بالای لبم به وجود آمده بود گذاشتم.

- عاطفه خوبی؟ چت شد؟

زیر لب پاسخش را دادم: هیس، هیچی نگو می شنوه.

هانیه با حالت ضایع ای نشانش داد و گفت: این؟

تنها سری تکان دادم و از کنارمان گذشت. کمی جلو تر که رفتیم فاطمه گفت: این که طلبه ی بابامه!

- جدی؟

- آره؛ همش فکر می کردم چرا فامیلیتون شبیه همه؟ چرا؟!!

- فامیلیم.

هانیه با شیطنت گفت: دوست داری؟

لبخندی زدم و چشمانم را به نشانه تایید باز و بسته کردم. سرم را به عقب برگرداندم ولی او را ندیدم. هوف کلافه ای کردم و گفتم: می میری به نیم نگاه به ما بندازی؟

هانیه نگاهی به دستم که هروی لبم بود انداخت.

- حالا چرا دستت رو گذاشتی رو لبِت؟

دستم را پایین انداختم که جوشم را دید و با خنده گفت: نه خوب کاری کردی دستت رو گذاشتی؛ آفرین.

بیشعوری نثارش کردم و وارد مغازه شدیم.

نزدیک امتحانات ترم اول بود و من هم چنان مشغول تلفن همراه و کامپیوتر بودم و لحظه ای را به درس خواندن اختصاص نمی دادم. اظهار می کردم که در حال درس خواندن هستم اما تمام وقتم پشت کامپیوتر و در فضای مجازی صرف می شد و از ساعت پنج صبح تا نه که به جلسه می رفتم درس می خواندم. نمی دانستم متوسطه دوم همچون متوسطه اول نیست که یک جواب از خودم بنویسم و مدلم بیست شود؛ اینجا از این خبر ها نبود.

امتحان ها تمام شد و من شب و روز را با اضطراب نتیجه ی امتحان می گذراندم. می دانستم که نتیجه خوبی نخواهم داشت و برای همین در کار های منزل کمک می کردم و سعی می کردم سر به سر مادرم نگذارم. مادرم می دانست این همه تغییر یک دفعه ای رفتار من از جایی نشأت می گیرد اما نمی دانست از کجا؟!!

مشغول صحبت با مبینا بودم که او از من معلم را پرسید.

صدایم را آرام کردم و گفتم: گند زدم مبینا؛ معلم رو نمی دونم ولی درس های تخصصی رو خیلی کم گرفتم.

- مثلاً چند؟

- شیمی شدم نه، فیزیک دوازده، ریاضی هفت.

صدای خنده اش بلند شد که حرصم را بیشتر کرد.

- کوفت، نخند!

و با حالت زاری ادامه دادم.

- حالا چه گلی به سرم بگیرم؟

- برای ترم دوم بخون!

با صدای لرزان گفتم: اون که حتما ولی به دعوی حسابی رو افتادم. فردا کارنامه ها رو میدن.

خنده اش تمامی نداشت.

- گاو ت زاییده.

کمی صحبت کردیم و من که با خودم عهد کرده بودم درس هایم را بخوانم، مشغول خواندن عربی شدم.

دلنوشته هایم را در اینستاگرام استوری کرده بودم که پیام می دادند و تعریف و تمجید می کردند. پیام را باز کردم که در کمال تعجب آقای میم مرا تشویق کرده بود.

“عالی بود، ممنون واقعا”

از شدت ذوق نمی دانستم چه کار کنم. جیغ خفه ای کشیدم و جوابش را دادم.

- خیلی ممنون که وقت گذاشتین و خوندین.

یادم آمد روز راهیان نور هم که من و دوست جدیدم روی تخت مشغول گردش در اینستاگرام بودیم، پیام داده بود و چیزی از من پرسیده بود. کاش می شد همیشه از این فرصت ها وجود داشت. در انتخاب پروفایل، پست و استوری و سواس زیادی به خرج می دادم که از آن خوشش بیاید و نظر سنجی های جالب و جدید می گذاشتم.

همگی در حیاط مدرسه جمع شده و منتظر به در سالن اجتماعات چشم دوخته بودیم. اضطراب در وجودم رخنه کرده بود؛ دست هایم می لرزید و رنگ از صورتم رفته بود. قطرات اشک در پرتگاه چشمانم هجوم آورده بودند و می خواستند سقوط کنند. مادر ها یکی_یکی از در خارج می شدند و برخی با خوشحالی و برخی توبیخ گرانه دانش آموزشان را می نگریدند. مادرم دیر کرده بود و حدس می زدم مشغول گفت و گو با معلم هایم باشد. شوخی و خنده ی زهرا که در کنارم بود، اعصابم را تحریک کرده بود و باعث شد او را برنجانم.

- ای بابا! گمشو اون ور اعصاب ندارم هی در گوشم زر می زنه.

با تعجب به من نگاهی انداختن و بعد از گفتن: حالت خوش نیست!

مرا ترک کرد. دستانم را روی سرم گذاشتم؛ دوست داشتم از ته دل زار بزنم. کاش معجزه ای در اعداد کارنامه ام به وجود می آمد. قدم های مادرم را که دیدم نفسم در سینه ام حبس شد، انگار زمان ایستاده بود. بر خلاف انتظارم با مهربانی کارنامه را در دستانم گذاشت و گفت: - نگران نباش! ترم دوم جبران می کنی ولی گوشه ی رو ازت می گیرم.

تنها گوشه ی ام را؟! حرف خنده داری می زد؛ من حاضر بودم همه چیز را ازم بگیرند اما جنجالی در منزل به راه نیاندازند. نفسم را محکم بیرون کردم و خیالم آسوده شد. متوجه برادرم شدم که با عده ای از همکلاسی هایم مشغول بازی بود. لبخندی زدم که مادرم مرا در آغوش گرفت. تعجب جایی خود را به لبخند عمیقی داد و من هم مادرم را سفت در آغوش فشردم.

پایم را که در منزل گذاشتم به سراغ برگه و خودکار رفتم و بعد از ساعت ها کلنجار رفتن، شروع به نوشتن برنامه کردم. همه ی ساعات را پر کرده بودم تنها دوساعت در روز وقت اضافه داشتم که اگر موقعیت ایجاد می کرد مجبور به درس خواندن می شدم. واقعا جایش بود که یکی به من بگوید نه به آن شور و شور، نه به آن بی نمکی!

روز ها می گذشت و تنها تفریح من، روز های جمعه بود که همراه مبینا به نماز جمعه می رفتم. هشت ماهی از دوستی مان می گذشت و رابطه میانمان هر روز پر رنگ تر از دیروز می شد. نمره هایم بالا می رفت و من از این بابت خوشحال بودم. تنها خبرهایی که از آقای میم داشتم، به نماز جمعه و خبر هایی که مبینا به من می رساند محدود می شد. با یادآوری هدیه تلخندی روی لبانم جا گرفت. عاشق شده بود! درست عاشق همان کسی که زندگی ام بود. نمی توانستم او را سرزنش کنم اما رابطه مان به آخر رسیده بود و تنها صحبتیمان، احوال پرسشی در هنگام برخورد بود.

کاش عاشق نمی شدم و مثل یک فرد عادی به زندگی ام می رسیدم. اصلا کاش ریشه ی این حس در قلبم می خشکید و می رفت پی کارش! بس بود این همه اشک ریختن هایی که دلپیش نرسیدن من به او بود.

دلم می خواست به سه سال گذشته برگردم و او را نبینم! اما مگر آن سر به زیر انداختن و آن لبخند های محو از یادم می رفت؟ با یادآوری لبخند های شیرینش، لبخند روی لبانم کشیده شد اما هم زمان قطره های اشک هم سقوط کردند. اشک هایم را پاک کردم و به سراغ کتاب خانه ی کوچکم رفتم. کتاب سرخ سیمایان سبز را انتخاب کردم و از میان آن ها بیرون کشیدم.

کتابی که از همایش " نقش خانم های استان گیلان در هشت سال دفاع مقدس " هدیه گرفته بودم. صفحه هایش را ورق زدم. در هر صفحه خاطره ای از یک شهید استاد گیلان به زبان یکی از آشنایانشان نوشته شده بود. غرق در خواندن بودم.

با صدای تلفن، آن سطر را هم تمام کردم و بدون نگاه کردن به نام مخاطب، تماس را وصل کردم.

- سلام، چطوری عاطی؟

- سلوم، خوب تو چطوری؟

- خوب. میگما میایی بریم خرید؟

با تعجب پرسیدم: خرید چی؟

صدای مادر مبینا از پشت تلفن بلند شد: - خرید الکی؛ باز می خواد بره پول خرج کنه هیچی به هیچی!

خنده ای کردم و گفتم: مبینا مامانت باز که از دستت شکیه!

- این دائم الشاکیه بیخیال.

- ساعت چند بریم؟

- یه ساعت دیگه منتظرم.

خداحافظی کردم و وارد حمام شدم. مشغول غر زدن بودم که مادرم در حمام را زد و با تعجب پرسید:

- با کی حرف می زنی؟

نگاهی به داخل حمام انداختم و گفتم: هیچکی!

- مبینا زنگ زد گفت هر وقت آماده شدی بمون، میاد اینجا باهم برین.

- باش مرسی.

لباس هایم را روی تخت انداختم مشغول حاضر شدن، شدم.

مشغول نگاه کردن به ژورنال چادر و مانتو های فروشگاه بدیم که مبینا دستش را روی دستم که مشغول ورق زدن آن بود، گذاشت.

- عاطی این خیلی قشنگه ها؛ نه؟

سری تکان دادم و گفتم:

- سرش کن ببینیم چطوره؟

تایید کرد و چادرش را در آورد. چادر قجری را از فروشنده گرفتم و به دستش دادم. چون قد و قامت بلندی داشت در چادر بسیار زیبا شده بود. مدل چادر این بود که قسمت جلویی تا شکم، با دو بند در پشت کمر بسته می شد و خیلی راحت می شد آن را محار کرد.

لبخندی زدم و انگشت سبابه و شستم را در کنار هم قرار دادم و رو به او گرفتم.

- خیلی بهت میاد.

چرخي زد و گفت: همین خوبه! نمی خوام عوض کنم.

باحالت حثی نگاهش کردم.

- عوض کن؛ یکی مارو ببینه میگه ندید بدین!

- خب بگن! حرف دیگران برام مهم نیست.

در حالی که چادرش را به سمتش می گرفت، گفتم: - این دوره نمونه باید به حرف مردم اهمیت بدي. درسته دهن مردم رو نمیشه بست اما همیشه خزعبلاتشون رو کم تر کرد.

- باشه.

چادرش را عوض کرد و بعد از تسویه حساب بیرون آمدم. به بنر فروشگاه نگاه کردم؛ فخر السما! اسم جالبی بود و ذهنم کمی درگیر دانستن معنی اش شده بود.

- مبینا! معنی اسم فروشگاه رو می دونی؟

- نج!

- جالبه، دوستش دارم.

- عاطی اون جارو نگاه کن!

این را گفت و هم زمان با دستش جلویمان را نشان داد. دستش را گرفتم و مسیرمان را تغییر دادم. با تعجب پرسید: چته؟ چرا این جور می کنی؟

- من با این دختره حرفی ندارم. نمی خوام ببینمش.

مرا نگاه داشت و گفت:

- ولش کن! میایی بریم کافه؟ می خوام باهات حرف بزنم.

سری تکان دادم.

- بریم.

سوار تاکسی شدیم و حرکت کردیم. با نگاه به ایستگاه تاکسی، لبخندی زدم. روز هایی که از مدرسه به خانه باز می گشتم، او را در این ایستگاه رویت می کردم.

تلفن همراهم را که مادرم در مواقعی که بیرون می رفتم، به من می داد، بیرون آوردم و وارد اکانت اینستاگرامش شدم. عکسش را نگاه می کردم و در دل آه می کشیدم که پیامی برایم آمد. با تعجب به سراغش رفتم و آن را باز کردم.

پیام از هدیه بود. "سلام. خوبی؟ چرا چند وقتی نبودی؟!"

پاسخ را برایش نوشتم.

"سلام. مشغول درس و مدرسه بودم. چطور؟"

مبینا سرش را نزدیک آورد تا پیام هایمان را بخواند. "خبر هارو شنیدی؟"

کمی مکث کردم و برایش نوشتم: چه خبری؟

کمی نوشتنش طول کشید و در دلم غوغا برپا بود. حس خوبی به سراغم نیامده بود، دست و پایم شل شده بود.

"بعد از عید عقدشه!"

با تعجب به پیامش نگاه کردم و پشت سر هم پلک زدم.

- نه، نه این امکان نداره!

سرم را به چپ و راست تکان دادم. جنون به سراغم آمده بود.

مبینا با تعجب به صفحه گوشی نگاهي انداخت و لحظه ای بعد، تعجب جایش را به عصبانیت داد. دستام را در دستش فشرد و با لحن آرامش دهنده اش گفت:

- عاطفه! قوی باش! این دختره نفهم همین رو از تو می خواد؛ می خواد ضعفت رو ببینه، می خواد کم بیاری! جوابش رو بده، همون طور که جواب همه رو می دادی و می نشوندی سر جاشون، جواب این رو بده و بهش بفهمون.

سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم و دهان باز کردم حرفی بزنم که مبینا کرایه را تحویل راننده داد و گفت: - مرسی همین بغل پیاده می شیم.

پاهایم سست شده بود و هر لحظه امکان داشت بر زمین سقوط کنم. دهانم را باز و بسته می کردم اما کلامی از آن خارج نمی شد. مبینا نگران نگاهی به من انداخت. گویا دست و پایش را گم کرده بود. تمام انرژی ام تحلیل رفته بود. مرا وارد کافه کرد و با کمک او روی صندلی نشستم. پسرکی به سمتمان آمد و از مبینا سفاشات را گرفت.

آن قدری درمانده بودم که نمی توانستم محیط را تجزیه و تحلیل کنم و حتی کنجکاو دکوراسیون کافه شوم که چرا همه ی چیز هایش وارونه است؟!

سرم را روی میز گذاشتم و گریه کردم. نمی دانم چه قدر گذشته بود اما من هم چنان زار می زدم و مبینا با مهربانی سرم را نوازش می کرد و هیچ نمی گفت.

- عاطی اول حال این دختره رو بگیر!

- ولش کن ارزش نداره.

- بده من گوشیت رو!

اجازه ی مخالفت را از من صلب نمود و تلفنم را برداشت و مشغول نوشتن شد. بعد از دقایقی تلفن را به من داد و گفت: خوندنت تموم شد، بلاکش می کنی! فهمیدی؟

سری به نشانه تایید تکان دادم و پیامش را خواندم.

" بین عزیز! از روز اول خواستی خودت رو بهش نزدیک کنی، هیچی بهت نگفتم، تو روم وابستادی گفتی عاشقش شدی، بازم هیچی نگفتم ولی نمی دارم نمک روی زخم بشی! من آگه عاشق کسی شدم به خودم مربوطه و نه تو و نه هیچ کس دیگه! من رو این طور داغون کردی ولی لااقل تو زندگی بقیه سرک نکش! اینم نمی تونی؟! آدم باش و این جور خبر بد نده! یا علی!"

شاید کمی با خشونت صحبت کرده بود اما در مقابل تمام بلاهایی که این دختر بر سرم نازل کرده بود، هیچ بود! کینه ای نبودم ولی او را به خدا واگذار کرده بودم.

شماره اش را مسدود و از مخاطبینم حذف کرده بود. دیگر کسی با این نام در زندگی ام وجود نداشت. انسان باید افرادی را در زندگی نگاه دارد که به او انگیزه بدهند، شادی را مهمانش کنند و آرامشش را بالا ببرند نه کسانی که آرامش را از انسان می گیرند. در زندگی باید حذف کردن را یاد گرفت. از حذف کردن واهمه نداشته باشید زیرا با این کار موفق تر خواهید بود!

- عاطفه؟!

- جانم؟

صدایم کمی می لرزید اما تمام تلاشم بر این بود که خودم را کنترل کنم.

- سوال هام رو بپرسم؟

چشمانم را باز و بسته کردم که شروع کرد.

- فکر می کنی از چه روزی به حس هایی بهش داشتی؟

کمی در فکر فرو رفتم. چشمانم به قهوه ی روز می دوخته شده بود که دیگر بخار نمی کرد، زبانم به حرف آمد و گفتم: سه سال پیش، رفت و آمد خانوادگیمون زیاد بود. روز هایی که از خیابون جلوی خونمون رو می شد و تصادفی نگاهم به نگاهش می افتاد، روز هایی که آگه تو کوچه می دیدمش، ناخودآگاه موهام رو می دادم زیر روسری و سعی می کردم خانم وار راه برم. آغازش بود، همون جا که وارد قلبم کردم و بعد از قفلش، کلید رو به دور ترین اقیانوس پرتاب کردم.

قطرات اشک راه خود را بلد بودند و از سرازیری گونه ام به مقصد نا کجا آباد، سقوط می کردند.

سرش را پایین انداخت.

- فکر می کنی بتونی فراموشش کنی؟

- امیدوارم بتونم...

- انشالله هرچی که به صلاحته پیش میاد عزیزم؛ نگران نباش! کار های اون بالایی همش با حکمته.

لبخند تلخی روی لب زدم که تلخی اش در تمام وجودم پخش شد. مبینا خوب می دانست کار قلبم از ترک خوردن گذشته و خورد شده است.

یک سال بعد

یک سال بود که سعی در این داشتم مسیر زندگی ام را تغییر بدهم و گذشته ها را در سیاه چال بیندازم. بعد از آخرین خبری که از هدیه گرفتم، دیگر دنبالش نبودم و اگر جایی اسمش می آمد خود را به نشنیدن می زدم. علاوه بر درس خواندن، در آموزشگاه زبان انگلیسی مشغول تدریس به دانش آموزان مبتدی بودم و حقوقی از این راه به دست می آوردم که قصد داشتم پس اندازش کنم. قرار جمعه هایمان با مبینا به راه بود و این روز ها بیشتر یک دیگر را می دیدیم. به مدرسه ای که من در آن درس می خواندم آمده بود و علاوه بر ساعات تفریح، گاهی در مسیر مدرسه باهم بودیم.

در خانه را باز کردم که مادرم با لبخند خسته نباشیدی به من گفت و لبخندی تحویل داد. تعجب وجودم را در بر گرفته بود. همیشه بعد از این که به خانه می آمدم، سلام بی جانی به استقبال می آمد و من تنها مشغول خوردن نهار می شدم.

در کمال تعجب مادرم سفره نهار را پهن کرد و اجازه ی کمک کردن به من نداد. دلم شور می زد و گواه خوبی نمی داد.

- برو دستات رو بشور عاطفه جانم!

عاطفه جانم؟! به ندرت مرا این گونه خطاب می کرد. با تعجب به داخل اتاق سرک کشیدم که شاید مهمانی آمده باشد اما تنها خودمان بودیم. پدرم وارد اتاق پذیرایی شد و رو به مادرم گفت: خانم بهش گفتی؟

دیگر مطمئن شده بودم که کاسه ای زیر نیم کاسه است! با حالت مشکوکی مادرم را نگاه کردم. خواستم چیزی بگویم که با حالت دستپاچه گفت: نه حالا میگم دیگه.

و اشاره ای به پدرم زد. سر سفره نشستیم و مشغول خوردن فسنجان خوش رنگ و لعاب مادرم بودیم که پدرم گفت: عاطفه خانم می خوام ازت یه سال بپرسم.

- بفرمایین بابا.

- آمادگی ازدواج داری؟

غذا در گلویم پرید و سرفه های پی در پی امانم را بریده بود.

مادرم لیوان آبی به طرفم گرفت و گفت: چی شد؟

آب را یک نفس سر کشیدم و گفتم: چی شد؟ مادرم بیهوشی چه سوال هایی که نمی پرسین، اونوقت می گین چی شد؟

- می دونیم الان موقع گفتنش نیست و باید بهت وقت بدیم اما امشب داره برات خاستگار میاد.

چشمانم از فرط تعجب باز مانده بود و هیچ حرفی نمی زدم. آخر مگر این گونه این موضوع را مطرح می کنند؟

- هر کی هست بهش بگین نه؛ من می خوام درس بخونم.

پدرم صدایش را جدی کرد و گفت: دخترم بهت حق می دم باید روی موضوع فکر کنی ولی امشب بذار این مراسم انجام بگیره شما ایشون رو ببین اگر قبول کردی که انشالله خوشبخت بشین اگر نه هم که شما روی سر ما جا داری.

حرف حساب جواب نداشت پس رضایتم را با سکوت اعلام کردم. اما در دل تصمیم داشتم یک نه بگویم و خودم را خلاص کنم. بعد از ظهر با اصرار مادرم، به حمام رفتم و تونیک بنفش را به تن کردم. چادر صورتی با گل های بنفش را به دستم داد که به او گفتم: مامان! من چایی نمی برم ها!

سیلی به گونه اش نشاند و گفت: مگه میشه؟

- مامان قراره یه نه بگم و تمام!

- چایی می بری حرف نباشه!

با لحن جدی اش مهر سکوت به لب هایم نشاند و اجازه ی مخالفت نداد.

با صدای تلفن سر برگرداندم و خواستم جواب بدهم که مادرم گفت: زود باش الان میان!

- شما برو من میام.

سری تکان داد و تلفن را جواب دادم.

- بفرمایید.

- سلام عاطفه خوبی؟ هدیه ام! ببین می دونم نمی خوای صدام رو هم بشنوی اما یه عذرخواهی بهت بدهکارم. مهدی دوستت داشت از خیلی وقت پیش و حتی با خانوادش هم مطرح کرده بود ولی من بهش گفتم تو کس دیگه ای رو دوست داری. بهش گفتم به اون حتی فکر هم نمی کنی و الکی وقتش رو تلف نکنه. عاطفه منو ببخش! می دونم در حقت نامردی کردم ولی واقعا پشیمونم و همه چی رو هم درست کردم. امیدوارم این دوست قدیمی رو ببخشی.

باورم نمی شد! سر درد شدیدی به سراغم آمده بود. از نزدیک ترین دوست ضربه خورده بودم. کاش این مراسم لعنتی امشب زودتر تمام شود و من به بدبختی خود برسم. اصلا دوست ندارم میانشان بنشینم و به صحبت های تکراری شان گوش بدهم. تنها دلم می خواست ساعت ها گریه کنم بدون آن که کسی مزاحم شود. چادرم را سر کردم و با صدای مادرم استقبالشان رفتم. با صدای "یا الله" شان سرم را بلند کردم و تعجب در چشمانم جای گرفت. باورم نمی شد! او به خاستگاری من آمده بود؟ اشک شادی در چشمانم جمع شده بود و لبخند به لب هایم نشسته بود. مگر می شد من به این فرد نه بگویم؟ او زندگی ام بود؛ زندگی!

در بنیدید و بگویند که من

جز از او همه گس بگسستم

گس اگر گفت چرا؟ باکم نیست

فاش گویند که عاشق هستم..!

فروغ فرخزاد

سخن نویسنده: سلام خدمت تمامی دوستانی که این رمان رو خواندن و لحظاتی رو با قلم من سپری کردند. رمان لیلی سر به هوا دومین تجربه و اولین رمان من بود که امیدوارم از خواندنش لذت برده باشید. اگر کم و کاستی داشت ببخشید.

دیگر آثار نویسنده: داستان کوتاه فاصله ی من تا خدا

منتظر اثر بعدی باشین با عنوان: رمان در انتظار تو

عاطفه شعبان پور

پایان: سه شنبه ۱۵:۰۰ _ ۱۹ فروردین سال ۱۳۹۹

ویراستار: aty.s